

دارد . و به جوزا که برج گوز (= گواز) باشد ، بنا بر خوارزمی ، دوپیکر هم میگویند . و « پیکه ر » در کردی « نوعی نی توپر » است . پس نیام و دو دانه باهم ، يك ستا یكتائی فراهم میآورند . از این گذشته خود واژه « نسك » نیز بنا بر برهان قاطع ، « خارخسك را هم گفته اند و آن خاریست سه پهلوی و سه گوشه » ، و این معنا ما را بر آن میدارد که به پیشوند « نیس » نگاهی دقیقتر بیفکنیم ، که پیشوند بسیاری از واژه هاست : نسر + نصر + نص + نسیم + نسا (زن) ، ناس (انسان) + این واژه همان واژه « نسا » نیز هست که متون زرتشتی ، زشت و مسخ ساخته شده است ، چون در اصل (در پارسی باستان) نی سایه nisaaya و در یونانی و رومی nisaia نوشته میشود ، و به معنای آباد و آباده بکار برده میشده است ، و بایستی مرکب از نی + سیا بوده باشد که همان معنای « سه + نای = سننا = سین = سیمرغ » را داشته است ، و سایه او به هر جایی میافتاد سعادت (نامش سعد است) میآورد (البته خود واژه سایه نیز همین واژه است که سپس از آن هم سخن خواهد رفت) . پس خود واژه نسك ، محتوای معنای سه تا یكتست . دانستن این نکته ها به ما یاری میدهند که میان دوشاخ ، « آم = نیرومندی = همه » هست (بهرام یشت ، این همانی یافتن بهرام با گوش ، که تحریف به گاو ورز داده شده است (!) و هم ، آویشی هست که در میان این دوشاخ میروید ، و هردو ، این همانی با بهمن = هومن دارند ، بهتر بفهمیم . نام دیگر آویشن ، سعتراست (که باید معرب واژه سه + دار ، یا سه + در ، به معنای سه تخم یا سه برگ یا سه پهلوی باشد ، همان خارخسك بالا است) در ویس ورامین میآید که :

كجا جویم « نگار سعتری » را كجا جویم بهار دلبری را

همین اصطلاح « نسك » که برابر با عدس دودانه در يك نیام (غلاف) ، و پرسیاوشان (گیسوی ونوس = گیسوی رام) است ، و دم الاخوین (خون رام و بهرام) است ، در عربی به معنای عبادت و پرستیدن خدای تعالی بکار میروند (مناسك حج ... که آئین های نزدیکی جستن به خدا میباشد) و در الهیات

زرتشت ، اوستا دارای ۲۱ نسك است .

یوگا ، و نیرو (در سانسکریت)

شوق وصل به بُن آفرینش (به عشق بهرام و سیمرغ) برای آفریننده شدن از نو

جوگ یا یوگا در سانسکریت ، دارای گستره بزرگی از معانیست که همه به همان پدیده « اتصال + بهم بستن + وصل + موافقت + مرتب و منظم + رام کردن + مکاشفه + استغراق + اتحاد روح فردی با روح کیهانی یا روح کلی » برمیگردند . انسان جوینده این اتصال (یوگا = جوگ) و استغراق و مکاشفه است و طریقه یوگا را که پتنجلی وضع کرد ، میکوشد شیوه رسیدن به این وصل با روح کل کیهانی را در همان مرافبه و مجاهده نشستن است که چشمه‌ها می بندند و فکر را متمرکز میکنند . ولی از همان واژه یوگا که این همانی با یوخ = جوغ = جُفت دارد ، و معنایش در هند ، میتوان دید که پیوند با تصویر « بهرام + سیمرغ = بهروج الصنم » دارد ، که بُن پیدایش کیهان و انسان ، شمرده میشده است . این نام ، خاطره « نخستین اصل خود را در وصال با بهرام ورام زنده و بسیج میکرده است ، که ایجاد سرمستی از خوشی و شادی میکرده است . ما در سانسکریت ، برآیندهای دیگر این تصویر را از واژه نیرو که همان یوغ = یوگ بوده است ، میتوانیم بیابیم . در ابتدا ، « نر » که همان نیرو و نیرو هست ، معنای ترکیب شدن دو پدیده را دارد . چنانکه نرسنگه Narasimha ، بیان تجسم چهارم ویشنو به صورت مرد و شیر باهم است

معنای دیگر « نر »، ترکیب و اتصال دو یا چند چیز، و پدیده ای فراسوی آن شدن است. چنانکه فرانگشت **narsngushta**، که نام انگشت شست است، بیان انگشتی است که فراسوی چهار انگشت، از ترکیب آنها ایجاد میشود. انگشتی است که با هر چهار انگشت در پیوند است و در پیوند با آنها، ایجاد نیرو میکند. مولوی گوید:

همچو هفت استاره، يك نور آمدند

همچو پنج انگشت، يك كار آمدند

و در فارسی، اصطلاح « نیروی دست » از همین « ترکیب شدن انگشت ها باهم، و هماهنگ شدن آنها باهم » میآمده است. نیرو، در گردونه نیز از پیوند « چهار دوش دو اسب یا دو گاو » پیدایش می یابد. بالاخره، نر در ترکیب صورتها و صفتها، معنای بی صورت و بی صفت پیدا میکند. چنانکه نیراکار **niraakar** به معنای بی شکل و بی صورت، یا خارج از شکل است. این همان معنائیست که در جمله « بیصورت بودن خدا » در اصل، خواسته میشود است. همزوری همه صورتها و صفتها، بی صورتی و بی صفتی است. یا **نیرگونه = نرگن**، به معنای بی صفت و خارج از صفات است. آفریدگار ذاتیست که از هر سه نوع صفات ستوگن + رجوگن + نموگن، بالاتر و مبرا میباشد. اینها نشان میدهند که معنای اصلی، آن بوده که پیوند و آمیزش چند صورت یا صفت یا نام باهم، پدیده ای تازه غیر از آنها، میآورد. اینکه گفته میشود، خدا یا عشق یا حقیقت، بی صورت است، در واقع، نفی صورتها و صفتها نبوده است، بلکه بدین معنا بوده است که اینها را باید باهم آمیخت، تا به کیفیتی رسید که در هیچ کدام از آنها، یافت نمیشود. درست مولوی،

صورت و نقش را در همین راستا در غزلیاتش بکار برده است:

عشقست یکی جانی، دررفته به صد صورت

دیوانه شدم باری من وز فن و آئینش

مانند خیالی تو، هر دم به یکی صورت

زین شکل برون جستی، در شکل دگر رفتی

هزار نام وصف دارد این دل و هر نام

به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان

منم پیدا و ناپیدا، چو جان و عشق، در قالب

گهی اندر میان پنهان، گهی شهره کمر باشم

این شیوه اندیشیدن، شیوه برخورد لطیف فرهنگی، با نقشا و صورتها و رنگها و بویها ست. این آمیزش رنگها با همست که بیرنگی است، این آمیزش نامها با همست که بی نامیست، این آمیزش صورتها با همست که بیصورتیست. با گرد آوردن بت ها و پیکرها و صورتها در یکجا و در اندیشه و روانست که میتوان بی بت، بی پیکر، بی صورت شد. خدا، فراسوی « مجموعه این صورتها و نقشا و رنگهاست »، ولی نیاز به نیروی خیالست که این نقشا و صورتها و رنگها را باهم بیامیزد، و این کیفیت « فراسوی صورتها را از آمیختگی صورتها باهم » بجوید. بیصورت را باید در آمیختن صورتها باهم، « جست ». خدای بیصورت، حقیقت و عشق بیصورت، همیشه « جستنی » میماند. از اینرو هست که بهمن = سیمرغ، همیشه گمست، با آنکه همیشه در میانست. به همین علت نیز، « صورتهای همه خدایان را در يك نیایشگاه (پانتئون) کنار هم می نهادند، چون از اینها، بی نامی و بی صورتی خدا درك میشد. همین مسئله امروزه نیز در کثرت ادیان و عقاید و مکاتب در يك جامعه کنار هم، مطرحست، که بتواند آن حقیقتی که از پیوند آنها بدون هیچ صورت و نامی پیدایش می یابد، درك کند. از تلاقی ادیان است (کفر + دین به عبارت عرفا) که فراسوی دین، حقیقت دین، بیدینی پیدایش می یابد. حقیقت ادیان، بیدینی است. بیدین بودن، نفی و طرد همه ادیان و خدایان نیست، بلکه جستن دین و خدا و حقیقت، فراسوی این صورتهاست. درست آنچه را بنام « جاهلیت »، لعن و طرد و زشت میسازند، همین حقیقت عالی را کشف کرده بود، که با آمدن تک خدایان نوری از بین رفت. جاهلیت، که در

عربستان شکل نسبتاً ابتدائی خود را داشت، همین حرف را میزد. اندیشه پانتئون = انجمن خدایان در یک نیایشگاه، مغز جاهلیت بود. آمیختن سه خدا در یک جام، آمیختن پنج خدا در یک تخم، که بنیاد فرهنگ ایرانست، همه اندیشه همین جاهلیت بود، و جاهلیت که از ریشه «جهل» میآید، همین معنی را هم داشته است.

آیا «جاهلیت»، با نادانی کار داشته است؟

جهل، معرب واژه «جَل + جال» ایرانی است

جَل و جال، نام سیمرغ بوده است

جَل جالک = سیمرغ بوده است =

= تخمی که در خود، سه تا بود

سه قرقف، قف = کف، دست = سیمرغ، کفی که پنج انگشت را یکی میسازد

باید یاد آوری شود که واژه «جهل» که از آن اصطلاح «جاهلیت» ساخته شده است، معرب همان واژه «جَل و جال» ایرانیست. این موضوع بسیار کوتاه در اینجا بررسی میشود. جَل و جال، در اصل به معنای هلال ماه بوده است، که اوج آفرینندگی را نشان میداده است (دین که نیروی زایندهگی و بیش زایشی، و جشن در رسیدن به این بینش باشد که دیوانگی خوانده میشود، به ماه باز میگردد). در نقوش برجسته میترائی میتوان دید که این زورق و یا کشتی ماه است، که همه جهان جان را در زهدان خود

دارد. در بررسیهای میترائی این هلال ماه را، زورق ماه مینامند. این همان اندیشه است که سپس «کشتی نوح» از آن ساخته شده است، چون در زهدان سیمرغست که همه از گزندها (مثل طوفان یا از سرما، مثل دژ جمشید) در امان میمانند. در زبان فارسی، به هلال ماه، کشتی زر میگویند (کشتی زر، یعنی کشتی تخم زندگی). و کمربندی را که ایرانیان پیش از زرتشت، و سپس زرتشتیان، و جوانمردان پس از آمدن اعراب، به کمر می بستند، همین «هلال ماه» بود، از این رو نیز با اندکی تغییر تلفظ، «کشتی» خوانده میشد، و معرب کمر نیز، قمر عربیست که به معنای ماه میباشد. بستن ماه به دور کمر، یا بستن ماه در شکل دستبند به دور مچ دست (دست ابرنجن) همه به معنای بستن سیمرغ به دور کمر بوده است که جایگاه زایش است. فرنگیس در مرگ سیاوش، گیسویش را میبرد و به دور کمرش می بندد. پرسیاوشان، گیسوی رام یا ونوسی خوانده میشود، و گیس، معنای خوشه و زهدان را داشته است. کشتی، معنای اصلیش را در خود واژه کشتی دارد. کشتی، مرکب از: کشی + تی است. بنا بربرهان قاطع، کش، به معنای تهیگاه و زحل است که کیوان باشد، و کیوان به معنای کدبانو است. زمان گشت این ستاره که سی سالست، و روزهای ماه که سی روز است، با سه روزی که تخم ماه و جهان شمرده میشد (این سه روز باهم، صفر شمرده میشدند)، باهم، سی و سه میشوند، و سی و سه، نماد زرخدائی، و تعداد رشته های کمربند بوده است که کشتی، و همچنین موسخ نیز نامیده میشد. فقط موبدان زرتشتی، تعداد رشته هارا افزوده اند، ولی کمربند را که سنت فرهنگی ایران شده بود، نگاه داشتند. و تی که پسوند کشتی باشد، به معنای ماه است. کشتی، به معنای تهیگاه ماه، و یا تهیگاه کیوان است، که باهم تناظر در عدد سی و سه یا سی داشتند. در نقوش میترائی، در تهیگاه ماه، گوشورون (=گاو) ایستاده است که نماد رستاخیز همه تخمه های زندگان است. از این رو هر جاننداری، برای آنکه در زهدان سیمرغ باشد

، کمر بند ماه را به کمر که میانش هست می بندد . البته ، چون این کمر بند ، مرکب از سی وسه رشته است ، نماد پیوند و عشق و همآفرینی سی خدای روزهای يك ماهست ، که با هم جشن زندگی را فراهم میآورند . انجمن خدایان ، میان هر کسی را فرامیگیرد . میترا ئیها ، کمر بندی با ۷۲ رشته می بسته اند ، تا سال را ، که خورشیدیست ، اصل کنند ، چون ۷۲ پنج روز (پنج روز ، نشان تخم و آتش بود) ، ۳۶۰ روز میشود . میترا ئیها میخواستند که خورشید را واحد زمان سازند . موبدان زرتشتی ، پیروی از میترا ئیها کردند ، چون روشنی خورشید را اصل قرار داده بودند ، ولی گفتند که این رشته ها ، نماد ۷۲ یسنا است ، و کمر بند سی وسه رشته را نماد سی وسه گناه شمردند ، و مغز خود رانجه کردند ، تا نام سی وسه گناه را اختراع کنند ، و آنرا بر میان پیروان زرخدایان ببندند ! البته واژه زورق نیز ، همین بافت را دارد ، و به معنای « تهیگاه زُهره با رام است که به کودکی آبتن است » . من در واژه نامه این را بررسی خواهم کرد . درست یکی از نامهای همین زورقی که از نی میساخته اند ، و به آن مشکهای فراوان می بستند ، تا از آبهای ژرف بگذرند (همان داستان نوح !) ، جاله میگفته اند ، و مشک هم که مشکیا باشد (مشک لبك آبکش ، ابر سیاه که سیمرغست با مشک ، جهان را آبیاری میکند) ، نامش ژاله بوده است . واژه چال نیز در فارسی به معانی گودال و آشیانه هست ، همین زهدانست (چنانکه چالش ، به معنای حریص بودن در جماع است) و معنای دیگر چال ، هوبره است که مرغیست زیبا که این همانی با سیمرغ دارد . از واژه « چل چوز » که « چل جواز یا چل گواز » باشد ، و به معنای شرم زن است ، میتوان معنای آنرا بخوبی شناخت . به همین دلیل ، واژه « چهل = ۴۰ » که در رابطه با زائیدن و نوزاد بوده است ، در زرخدائی اهمیت فوق العاده داشته است . و در آغاز سال ، چهل روز ، آب ، از آسمان ابری (سیمرغ) پیدایش می یابد ، که گوهر اصلی جهان بشمار میرفت . هنوز در شوشتر ، چله را به روز وضع تا چهل روز ، و چله دار را به زانو و نوزاد تا

چهل روز پس از وضع حمل میگویند (جل = چل = چهل) . شوشتری ها به نيمروز ، جلنگه میگویند که ریپتاوین باشد ، و درست همان معنای ریپتاوین را هم دارد . چون ریپتا = به معنای دختر جوان است ، و « وین » ، نای است ، و ریپتاوین به معنا عروس نی نواز است . هلال ماه نیز ، ماه شب چهارده است ، و این زرخدا ، چهارده ساله است که عروس جهان است . همین معنا را نیز جلنگه دارد ، چون جل همان جال در کردیست ، که به معنای « جوان » است (جوان و جاهل) . و پسوند ، انگه ، همان واژه هنگ = انگ است که هم به معنای لوله (= نی) و تنبوشه ایست که آب از آن میگردد (تن + بوشه = تن + بوچ = زهدان + زهدان) ، وهم به معنای جشن و آهنگ و شادیست . پس جلنگه ، زن جوان جشن ساز است . همین نامست که در ترکی « چلب » میباشد ، و نام خداست ، و در فارسی معنای چلب ، سنج است که در اصل همان سنگ بوده است ، که ما آنرا در اینجابررسی میکنیم . این جمع حفت درسنگ ، در این آلت موسیقی ، پیکر به خود میگیرد (به هم نواختن دو چیز) .

چالیچی در ترکی به نوازنده موسیقی میگویند . اینست که جل و جال ، نام زن جوانیست که تهیگاه زاینده دارد ، و « دو گیان = دوجان » است (گاو در زورق ماه) . جل و جال ، نماد « مینو در مینو = تخم در تخم = هسته زندگی در زندگی » است ، و این برترین نماد « آفریندگی و استقلال و رهبری » بوده است . چنانچه هنوز در شوشتر ، دهقانان و کشاورزان احتراماً به هم ، جلی میگویند که به معنای « قائد و کدخدا » است ، و بالاخره این همان واژه است که در عربی « جل جلاله » شده است (جلال = جل + آل) . چنانچه واژه مهتر و مهان ، از همان واژه ماه ساخته شده است . این « ماه پر از تخم » یا « ماه گاورس دار » ، همان هلال ماه = عروس حامله شده آسمان است . در این شها ، آسمان ، جایگاه جشن عروسی ستارگان با هلال ماه ، عروس آسمان است . همه ستارگان که این همانی

با خدایان دارند ، و تخمه همه در ماه ، گرد هم میآید . از اینجاست که اندیشه دارمهر = پانتئون = انجمن خدایان = مسجد (مز + گت = ماه + زهدان) پیدایش یافته است . همه خدایان روزها که سی روزند ، در يك ماهند . به همین علت ، ماه به شکل درختی نموده میشود که سی تا شاخه دارد و فرازش که خوشه درخت است ، هلال ماه است . اینجاست که نخستین بار « اصل همآهنگی کثرت‌مندی در جشن و مهر » پیدایش می یابد . گشتن دور کعبه نیز ، همین جشن بوده است که همه مردمان برهنه ، شبی که هلال ماه بود دور کعبه میچرخیدند ، تا ماه آنها را بنگرد ، و این نگرستن ، نماد وصل سیمرغ با انسان بوده است . نگرستن ، در التفهیم ابوریحان معنای وصال دارد . محمد در قرآن با شدت علیه این آئین ، جنگیده است ، ولی سپس همین اندیشه را با اندکی تغییر ، در مناسک حج از سر پذیرفته است . رد پای این اندیشه عروسی همه تخمها (ستارگان = خدایان) با ماه ، و عروسی ماه با همه بشر ، که از اسلام ، جاهلیت خوانده میشود ، و چیزی جز همان دین سیمرغی (جل + جال ، چهل) نیست در اشعار زیبای مولوی ، باقی مانده است که در اینجا آورده میشود :

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
چون سوی چرخ عروسیست زماه ده و چار
زهره در خویش ننگجد ز نواهای لطیف
همچو بلبل که شود مست زگل فصل بهار
جدی را بین به کرشمه به اسد مینگرد
حوت را بین که ز دریاچه برآورد غبار
مشتی اسب دواند سوی پیر زحل
که جوانی تو زسر گیر و برو مژده بیار
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
گشت جانبخش چو خورشید مصفا آثار

دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار
جوز پر مغز زمیزان و شکستن نرمد
حمل از مادر خود کی بگریزد به نثار
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
شب روی بیشه گرفت از هوشش عقرب وار
این فلک هست سطرلاب و حقیقت، عشق است
هرچه گوئیم از این ، گوش سوی معنی دار

برچرخ ، سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که بر باید ، مرغی به گه صید
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم ، خود را به ندیدم
زیرا که در آن مه ، تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سز تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
کشتی وجودم همه در بحر ، نهان شد

خدایان ، این همانی با ستارگان داشتند ، چون همه این خدایان در ماه (مز = مس) گرد میآمدند ، و از این رو ، نام « مسجد » پدید آمده است ، که در اصل « مز گت » بوده است که به معنای « زهدان ماه » است ، و همان معنای « پانتئون یونانی » را در اصل داشته است ، و هنوز هم بر فراز گنبد مسجدها ، هلال ماه را میافرازند ، ولی معنای متعالی اصلیش را فراموش کرده اند ، که هلال ماه ، « انجمن خدایان = انجمن ادیان + انجمن

اندیشه ها و مکاتب+ انجمن ملل و اقوام» بوده است. با نفی اسطوره های نخستین که بنام جاهلیت مطرود و ملعون شد، هلال ماه نیز معنای بنیادیش را از دست داد. ولی محمد، برای همین، انشق القمر کرد، نه برای آنکه يك معجزه نجومی بکند، بلکه با چاك کردن ماه، فرهنگ زرخدائی و با آن، «قداست جان» را پاره پوره کرد، و از اعتبار انداخت، چون در زهدان قمر، همه جانها باهم بودند. پس از این حاشیه روی دراز به اصل سخن باز گردیم. چنانچه آمد، وجود صورتهای هر خدائی، بیان این همانی آن خدا با هیچکدام از آنها نیست. شکستن و نابود ساختن صورتهای، بی صورتی نیست، چون هرکسی، خدا را به صورتی دیگر، تصور یا خیال میکند. هر اسمی و هر صفتی، با خود، صورتی در خیال انسان، میانگیزد. چنانچه امروزه، صفات و اسماء الله یا یهوه، جانشین همان صورتهای شده اند، و تجزیه الله یا یهوه، در تک تک این صفات، و این همانی دادن الله یا یهوه، با آن صفت یا اسم، همان مصیبت را ایجاد میکند، که صورتهای در پیش، ایجاد میکرده اند. هنوز هم در زیر نام واحد «الله»، هرکسی، خیالی دیگر از الله دارد، که ولو آنرا هم نکشد، ولی همیشه آن تصویر در ذهنش حاضر است. خیال هم که همان واژه «حوال» باشد، به معنای «تخم سیمرغ» است، چون به «خوا»، که پیشوند حوال است، و به معنای تخمست، خایه و خیه و خی هم گفته میشود. فرهنگ زرخدائی، فوق العاده به خیال اهمیت میداده است، از این رو رنگ و نقش و صورت و پیکر را دوست میداشته است. خیال، که خودش تخم خداست، چگونه آن خدا، میتواند برضد تخمش باشد که از آن، جهان میروید، و انسان میروید و بالاخره اندیشه ها نیز میرویند. درست همین واژه را که «حوال» باشد، نخست به آشپز گفته اند، چون سیمرغ، نخستین آشپز جهان بوده است، و برای پختن خوراک های خوشمزه که از بزرگترین هنرهاست، باید خیال نیرومند داشت، و واژه خیال = حوال، درست با همین هنر آشپزی در آغاز به وجود آمده است، چون با

شناختن مزه ها و بوی افزارها و چاشنی ها و رنگها و گیاهان و ترکیب آنها، خیال، زاده میشود (کرمائیل که آشپز ضحاک میشود، تا قربانیها را نجات بدهد، همین سیمرغست). زندگی با مزه، در فرهنگ ایران، زندگی با معنا بوده است، و دادن مزه به خوراک یا اندیشه و یا زندگی، هنرست، و یافتن مزه از خوراک و اندیشه و زندگی هم هنرست. مثلاً در زند و هومن یسن میآید که با آمدن اعراب و اسلام به ایران، زندگی، بی مزه شد. معنای زندگی، همان مزه اش بشمار میآید. مزه یا چاشنی، برابر با معناست.

عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است

چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود

و زندگی و اجتماع، گونه ای آشپزی است، چنانکه نقاشی و سرایندگی و فرهنگ نیز، نوعی آشپزی است. سیمرغ، آشپز میشود، تا «آزار به زندگی» را بکاهد و اهریمن، در آغاز آشپز میشود، تا قدرت را از راه آزرده و شکنجه دادن، در کام ضحاک خوشمزه کند. روز نخست (از شاهنامه فردوسی)، خورش زرده خایه دادش نخست بدان داشتش چند که تن درست بخورد و پرو آفرین کرد سخت مزه یافت از آن خودنش نیکخت ... بروز چهارم چو بنهاد خوان خورش ساخت از پشت گاو جوان بدو اندرون زعفران و گلاب همان سال خورده می و مشک ناب چو ضحاک دست اندرآورد و خورد شگفت آمدش زان هشیوار مرد بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی وقتی کشتن و آزرده و شکنجه دادن در کامی، مزه پیدا کرد و خوشمزه شد، آنگاه راه قدرت باز میشود، و کشتارها و شکنجه گریها و دوزخسازیهها، مزه و معنای قدرت و حکومت و دین میگردد. دستیابی به قدرت، موقعی ارزش پیدا میکند که کسی از کشتن و آزار و شکنجه، مزه ببرد. باید در پیش چشم داشت، که «آش»، پیشوند آشپز، همان واژه «اشه» است، که گوهر و روغن چیزهاست. آشپز، با گوهر چیزها و با حقیقت کار دارد، فلسفه هم با شیره =

گوهر چیزها کار دارد، از این رو به بوم، مرغ بهمن که مرغ بینش و اندیشه ورست، **اشو زوشت** میگفتند، که به معنای دوستدار اشته، دوستدار آش است. پس آشپز که خوالیگر نامیده میشود، و با خیال، مزه به خوراکیها میدهد، با «اشه زندگی = با حقیقت زندگی» کار دارد. اینست که خیال با حقیقت کار دارد و خیال با صورت. و خدا یا عشق یا حقیقت یا هر پدیده عالی انسانی دیگر، با هر صورت یا رنگ یا مفهوم یا تعریفی و نامی، عینیت داده شود، خدا یا عشق یا حقیقت .. از آن صورت و رنگ و مفهوم و تعریف و نام، میگریزد و محو میگردد. ترکیب دونام یا دوصفت خدا و یگانه ساختن آن، به مراتب مشکلتر از ترکیب دو صورت، و رسیدن به فراسوی صورت اوست. ترکیب تن شیر + با سر انسان + با بال سیمرغ در نقوش تخت جمشید، یا ترکیب انسان با بال سیمرغ در فروهر، یا ترکیب غرمی که پشت سر اردشیر بابکان (در شاهنامه) که سوار بر اسب است می نشیند، با چنین ترکیبی از اجزاء جانوران نشسته، همه، پیکر یابی همان «نیروسنگ» هستند. به همین علت نیز، هنگامی تخمه کیومرث به زمین میریزد، یک بهره از آن را ارمیتی (= زرخدای زمین) می پذیرد، و دوبهره اش را نریو سنگ. دوبهره اش، همان چهار بخش وجود انسان هستند که بخشهای آمیختنی با چهارخدایند (بندھشن). نیروسنگ، این دوبهره را می پذیرد، تا بقای آنها را در همزور ساختن، تضمین کند. واژه نریوسنگ، در پارسی میانه، به «فرسی» سبک میشود، و **narsah=narseh** مرکب از **nar** + **seh** است، که یا به معنای «سه جفت + سه تخم» است، یا به معنای سه زهدان است، چون «سه»، معنای زهدان را دارد، و همه سه تائیها، نماد اوج پیوستگی و یگانگی و اتصال و به هم چسبیدگی و به هم آمیختگی هستند. نیرو، که پیوند صورتها و نامها و صفتها باشد، فراسو = ورا = ماوراء، به معنای ترانسند تال (خارج، میرا، مزه از همه صورتها و نامها و صفتها) نبوده است، بلکه به معنای «یافتن اصل و بُن بوده است. همانسان که پیدایش کثرت (سه تائی ...) از وحدت تاریک و

نهفته و گمست، همانسان، شوق دوباره به برنشستن و میوه شدن و بالاخره تخم و دانه شدن که وحداتی تازه هست، کثرت را به جنبش میآورد، که میتوان به «شوق بازگشت به اصل» تعبیر کرد. در رابطه با همین کثرت زیباییها و صورتها که از «طرح نخستین، که جمال خدا باشد» میرویند، شعری از مولوی آورده میشود، که ضمنا مارا به درك اسطوره های ایران، یاری میدهد، و بخوبی مینماید که اندیشه های مولوی از کجا سیراب میشده اند.

بهر جمال توست، **جندره** حوریان

عکس رخ خوب تست، خوبی هر مرد و زن

آمد نقاش تن، سوی بتان ضمیر

دست و دلش در شکست، باز بماندش دهن

«بهره جمال تو»، جندره حوریان است. واژه بهره و بهره، که همیشه برخ (**barx**) است، و در پارسی باستان **baxtra** و دراوستا **baxedhra** میباشد از ریشه همان «**bagh**» ساخته شده است (نیبرگ + مناس + بارتولومه) بهره بردن، در واقع، شریک شدن و انباز شدن از یک کل مشترک و واحد است. به همین علت **بهره پر**، به معنای شریک و انباز است. و این از گوهر خود «**بغ**» که مهر و همبستگیست، و خدای «خود افشان و خود نثارگر» است، مشخص است. بنا براین «بهره جمال خدا، جندره ایست که حوریان از آن فرا روئیده اند. معنای «جندره» را در واژه نامه ها نمیتوان یافت، ولی همان کاربرد واژه از مولوی، نشان میدهد که واژه شناخته شده ای بوده است. در شفاء الغلیل به معنای «خطیست که بنا، برای نهادن پی ساختمان، روی آن، بر زمین میکشد که همانند واژه «بیرنگ» باشد. همچنین جندره، بنا بر احمد تیورباشا (الموسیقی و الغنا)، نرمش دادن به آواز در خوانندگیست. چنانچه از دو کاربرد نامبرده واژه میتوان دید، جندره، با پدیده بُن و تخم ساختمان و موسیقی کار دارد. از جمله واژه هائی که در همین راستا بکار برده میشوند، همان واژه «**کوک**» هست (کوک کردن ابزار موسیقی + کوک کردن

ساعت + کوک بودن حال + کوک زدن در خیاطی ...). علت هم اینست که (در هزوارش **koka**) کوکا، نام ماه است. بُن و بزر بنا (شهر سازی) و موسیقی، نزد ماه است. خود ماه، نماد تخم یا همان بن و ابتدا است. در برهان قاطع در باره کوک می‌آید که ۱- بخیه های دور دور که بطریق استعجال بر دو رپارچه جامه ای که خواهند بهم پیوند کنند، زنند، تا در دوختن کم و زیاد نشود ۲- آهنگ ساختن سازها و موافق نمودن آوازه‌ها باشد باهم ۳- به معنای گنبد هم هست. درست از همین واژه، نام هدهد (=کوکله) و نام جغد (=کوکله + کوکنک) را ساخته اند، که نماد «بُن بینش در تاریکی ها» هستند. از این پیش دانسته ها، می بینیم که «جندره» باماه کاربرد دارد. البته ماه، این همانی با بهمن و رام و گوشورون دارد. و در سانسکریت به ماه، یا ایزد و خدای ماه، چندراما **chandrama** میگویند، که مرکب از چندر+ راما است. راما، همان رام میباشد. در سانسکریت به پرچمی که شکل ماه را دارد، یا رویش علامت ماه است، چندرابانه **chandrabaana** میگویند. همچنین واژه راما چندرا **raama chandra** پیش می‌آید، که به معنای رام ماه مانند + مرد نازنین + نام «وارونا» + جذاب + هفتیمین تجسم یا ظهور ویشنو، قهرمان حماسه و کتاب مقدس رامایانا است. پیشوند «چندر» در فرهنگ ایرانی، همان واژه «جمدر **jamdhar**» است. در افغانی، رد پای آن به شکل «چنتر» و «چنترک» باقیمانده است که «گوشت پیش ناف و غیره باشد که از خوردن نباشد». در واقع، لغتنامه، نخواستار است که نام زهدان و یا تخمدان را ببرد. هلال ماه، تخمدان همه تخمه هاست. از این رو به ماه «سیم گاورس دار» میگویند، از این رو در میان هلال ماه (زورق) در نقوش برجسته در مهرابه های باختر، یک گاو که نماد تخم همه جاندارانست، ایستاده است. از این رو به ستارگان، **کوکا+ یا** (در هزوارش) میگفته اند، که معربش «کوکب» است، و به معنای عروسی کردن همه ستارگان (که تخمند) با ماه است. پس هلال ماه، نماد زهدان و تخمدانست. جمدر،

مرکب از دوبخش **جم + در** است. **جم و جما**، که نام «نخستین جفت انسان» است در اصل به معنای دوقاو و همزاد و جفت و به هم چسبیده است، همانسان که خدای بهرام و سیمرغ (ارتا فرورد) جفت در تخمند، همانسان، آنچه از آن تخم نیز میروید، جفت انسانها هستند. و «در» به معنای «تخم و تخمدان» است، پس جمدر = چندر، به معنای ۱- تخمدان جفت (و همچنین تخمدانی که جفت انسان از آن میزاید) ۲- تخم جفت (همچنین تخم جم و جما) میباشد. چن نیز بخودی خود معنای تخم را دارد، چنانچه در کردی، چاندن به معنای بدر افشاندن و کاشتن نهالست. چه ندن هم به معنای کاشتن است. و چاند به معنای فرهنگ (نهالستان) است که درست نام خود سیمرغ است. و چانکو، به صدا در آوردن زنگ کاروان به علامت رفتن میباشد، و چنچک به معنای تخمه و تخم و هسته میوه است. پس جم و جما، فرزندان رام = سیمرغ نی نواز (زهره = آفرودیت) هستند. گواه بر این واژه «ییمگان» است که تبعیدگاه ناصر خسرو میباشد. که به معنای «زهدان جفت جم و جما» است. اینکه جمدر را، برای شمشیر دو دم یا دولبه بکار برده اند، برای آنکه در اصل به معنای «بُن جفت» هست. مقصود از بررسی واژه «جندره» آن بود که نشان داده شود که همه صورت ها و نقشا، از تخم = جندره خود خدا (که همان رام = سیمرغ = ماه) بوده است، برآمده اند. بیصورتی، معنای دیگری، غیر از آن دارد که ما امروزه از آن میگیریم. بیصورتی، نماد «تخم و سرچشمه و زادگاه همه صورتها و نقشا» است. در تخم، همه صورتها بطور تاریک و ناپیدا هست. همه صورتها در خدا که تخمست، هستند، ولی تاریک و ناپیدایند. این اندیشه، به هیچ روی، ضدیت و دشمنی با صورتها و نقشا ندارد، و آنها را نیز خدائی میداند. صورتها و نقشا، چهره پیدای خدا هستند، و همه از تخم خدای بیصورت و ناپیدا و تاریک و نهفته، میرویند.

« یوغ = یوق » در ترکی

در آنچه تاکنون آمد، يك رویه « یوخ و یوخ و یوز » ، بطور چشمگیر برجسته ساخته نشده است . علت هم پیکار با مفهوم « آمیختن » در فرهنگ زنخدائی بوده است . یوغ ، به همان معنای « جفت گاو در کشاورزی » نگاه داشته شده ، نیروی واحد کشنده و راننده گردونه را پدید میآورند ، ولی در واقع دوگاو یا دواسپ ، از هم جدا هستند . این تصویر ، بخش اصلی معنا را ناپدید میسازد . یوغ و یوخ و جفت ، با « آمیختگی و عشق ورزی و هماغوشی » سر و کار داشته است ، و در این راستا ، فراتر میرفته است ، چون وصال ، درهم گداخته و درهم آب شدنست . برآیندهای این گستره از معانی که باید باهم فهمیده شوند ، در زبان ترکی ، باقی مانده است . پیش از آنکه ، این واژه ها گواه آورده شوند ، فلسفه آمیختگی که از ترکیب این مفاهیم عاید میشود ، پیشاپیش آورده میشود . چنانکه واژه « جفت » که اصل واژه « یوغ » هست ، با آمیختن و عشق و ازدواج کار داشت . این مفهوم ، سرازیر در پدیده سرشته شدن و خمیرشدن باهم میگردد . در آغاز « آمیخته شدن مایعات باهمند » . مانند همان آمیخته شدن شیره گیاهان و شیر و آب (نماد سه زنخدا = آناهیتا + آرمیتی + سیمرغ بوده اند) در آئین نوشیدن از جام در مراسم دینی زنخدائی ، که به زرتشتی ها به ارث رسیده است (که سپس در تصویر جام جم در ادبیات ما میماند) . البته این پدیده که نماد اوج عشق و یگانگی بوده است ، با ذوب شدن و گداخته شدن و حل شدن یکی در دیگری (یا در همدیگر) کار دارند . همانسان که مولوی میگوید من موقعی يك معنارا در می یابم که مانند شکر در آب ، حل شوم . یا اینکه دیدن جمال ، به غرق شدن در آن میکشد :

ای جان جان مستان ای گنج تنگ دستان

در جنت جمالت ، من غرق شهد و شیرم

باید پیش چشم داشت که مولوی بر بنیاد فرهنگ زنخدائی ، هنوز جان و روح را ، آب یا شیر یا باده و شیره .. میداند . مثلا در مرگ سنائی میگوید :

صافی انگور به میخانه رفت چونکه اجل ، خوشه تن را فشرد یا

طرفه که چون خنب تنم بشکند یابد این باده ، قوامی دگر

زاولین جرعه که برخاک آمد ، آدم روح یافت

جبرئیلی هست شد تا برسمامیریختی

برف شدم گداختم تا که زمین مرا بخورد

تا همه دود دل شدم ، تا سوی آسمان شدم

این « غرق شدن » که مقصود همان « گداختن = آب و حل شدن در دیگری » است ، از همان اندیشه « آب و شیره و شیر بودن خدا » میآید . اینست که اصل تعظیم را در برابر خدا را نمیشناسد

تعظیم و مواصت ، دوزدند در فسحت وصل ، آن ، هبا بود

این اندیشه ، اصل تعظیم را در برابر خدا و نمایندگان و مقتدران ، که

استوار بر شالوده جدائی و دوریست ، بکلی منتفی میسازد . فراموش نباید کرد

که این اندیشه به برابری خدا = تخم = چکه آب باز میگردد ، و جهان و

اجتماع ، رونیده از این تخم و آبست . اگر تعظیم در برابر خدا ، برضد این

اصلست ، این اندیشه در همه این « خوشه گیتی و اجتماع » روان و معتبر است .

همچنین برضد « اصل واسطه » است . از جبرئیل گرفته تا خود رسول :

پهلوی شهنشاهم ، هم بنده و هم شاهم

جبرئیل کجا گنجد ، آنجا که من و یزدان

آمیختن و آموختن ، یکی میشوند . آموختن از خدا ، فقط در

آمیختن با او ممکنست :

چون خدا با تو است در شب و روز بعد از این ، از خدا بیاموزم

جان ودل و روح ، جام و مشک و خیک و کوزه و خم و پیاله ای هستند ، که خود را از « آب چشمه جان » پر کرده اند . همه یک آیند ، همه یک روغند :

خیک دل ما ، مشک تن ما خوش ناز کنان ، بر پشت سقا
از چشمه جان ، پُر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا

تا ابد ، « پستان جان ، پرشیر باد » مادر دولت ، طرب ، زاینده باد
همه این اندیشه ها ، که از همان تصویر « شیر و آب و شیره » می آیند ،
بینش بطور کلی ، و درک معانی موجود در واژه ها را نیز ، همان نوشیدن
روغن و شیره در چیزها ، یا گداخته شدن (= آب شدن) در معانی آن واژه ها
میداند . صورتها ، یا صافی گونه و پر روزنه اند ، یا فهم معنا یا حقیقت در یک
صورت ، برون روئیدن و برون تراویدن از آن صورت است . آن
صورت ، پوست تخم است ، و پیدایش معنی ، بیرون روئیدن از این پوست است
. اساسا واژه « صورت » ، چنانکه از واژه « صورتی » میتوان دید ، با رنگ
سرخ ، یعنی خون کار دارد . در پهلوی به زن حیض ، خونومند میگویند .
خون ، همیشه با روند زادن و اصل زندگی و جهان کار داشته است . در پهلوی
به ماده نخستینی که جهان از آن ساخته شده است ، « آپخون aap-xun یا
آوخون aaw-xun میگویند ، که همان خونابه باشد (به معنی هیولی
اولی و ماده اصلی خلقت) . طبعاً واژه صورت ، از روند زایش برخاسته بوده
است . سرخ و سپید ، نشان پیدایش و زایش بودند . و از آنجا که صورت ، با
صورتی (رنگ سرخ خون) در ضمیر همه ، پیوند داشته است ، با « صورت »
ضدیت کرده اند . شکستن صورتها ، پیکار با زرخدائی بوده است
. ولی همین واژه ، شکل « سور » را هم داشته است ، که هم به معنای سرخ
است ، و هم به معنای جشن عروسی . و نامیدن بخشهای قرآن به « سوره
های قرآن » ، چیزی جز کار برد همین واژه نیست که طیفی از معانی دارد
. پس صورت که در اصل ، با خون و جشن ، کار داشته است ، طبعاً در پیوند با
زایش هم فهمیده میشده است .

یک معنا ، که از تخم واژه فرا روئید ، باید جشن بر پا کند . آنها ، همین شیوه
را در « درک و تأویل قرآن » به کار بستند . آنها برداشت دیگری از « صورت
زنخدا » داشتند که « صورت شکنان » . این تنش و کشمکش میان « ضد
صورت بودن » و « خیال صورت آفرین » در آثار مولوی هم باقی میماند ،
ولی با اهمیت فوق العاده ای که مولوی به « خیال » داده است ، توانسته
است ، میان معنا و حقیقت و عشق ، و صورتهای متفاوتی که میگیرد ، هماهنگی
ایجاد کند . در آثار مولوی ، خیال ، جانشین « عقل سردی میشود که
همیشه در اندیشه بُردن » است . و درست همان صورت شکنان
بودند ، که عقل سردشان ، از خود « واژه های قرآن » ، « صورت » به
معنای تنگ خودشان ساختند . بتها را شکستند ، ولی از واژه ها ، بت
ساختند ! واژه های قرآن ، بت های تازه شدند . و به همین بت سازی
تازه از واژه هاست که عرفا می تازند . نه تنها « فروماندن در بت های
گذشته » ، بت پرستی است ، بلکه « فروماندن در زندان ، و بقول مولوی
در اصطبل واژه های تازه اسلام ، فروماندن » ، بت پرستی است .
صورت در گستره خیال ، با « صورت در گستره عقل » فرق
دارد . صورت در گستره عقل ، باید شبیه مفهوم ، دیوارکشی و تعریف و
تثبیت شود ، در حالیکه صورت در خیال ، مرزهای گذرا و متحرک و
انعطاف پذیر و گشاده دارد . دشمنی با صورت ، پیآیند زندانی کردن
صورت در قالب مفهوم عقلیست . دشمنی عقل با خیال صورت پرداز ، و
صورتها در اسطوره ها ، همین « وحشت از باختن خود در فضای باز »
بود . عقلی که تازه در دین میکوشید خیال را تا میتواند به کنار بزند ،
گرفتار این تنش و کشمکش و نوسان بود . هم از صورت ، میترسید ، و هم
بی تصویر نمیتوانست تجربیات دینی خود را بیان کند . خدا صورت
ندارد ، به معنای آن بود که خدا زائیده نمیشود و نمیزاید . خدا صورت
ندارد ، به معنای آنست که خدا از جهان ، تبعید میشود . خدا صورت

ندارد ، تحول پذیری خدا را در تجربیات انسانی از بین میبرد . از این رو مفهوم خدا در ادیان سامی ، فوق العاده به مفهوم تنگ و خشک و سرد و صلب عقلی نزدیک شده اند ، ولی از این تنگنا نیز می پرهیزند . خدا نمیخواهد که دستش در این مفاهیم تنگ عقلی ، بسته شود . اهمیت فوق العاده خیال و صورت در فرهنگ زرخدانی ، سبب میشد که دین و هنر و موسیقی و رقص و نقاشی و پیکر سازی ، از هم جدا نا پذیر بودند . بدینسان ، واژه ها ، کیفیت رویندگی و برون روئی و پوست اندازی خود را از دست دادند . صورتهائی که پوست تخمه نبودند ، که بتوان از آن برون روئید ، بلکه دیوارهای نا شکستی و نفوذ ناپذیر گرداگرد خود داشتند . معنا و حقیقت ، برای آنها در واژه های قرآن ، زندانی بودند .

در معانی گم شدستم ، همچنین شیرین تراست

سوی صورت باز نایم ، در دوعالم ننگرم

در معانی میگذازم ، تا شوم هم رنگ او

زانکه معنی ، همچو آب ، و من درو چون شکر

همین گرم بودن خیال بود که صورتهای را میساخت ولی صورتهای را میگذاخت . صورت برای او سد نبود .

آنک بود همچو برف سرد کند وقت را

چون بگدازد ، چو سیل ، پست کند خانه ای

اینست که « صدف صورت » را نیز میشکند تا از نو زاده شود

به صدف مانم ، خندم چومرا در شکند

کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

گر ترش روی چو ابرم ، ز درون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی

که بر و بحر از جودت ، بدزدیده جوانمردی

بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری

که من دنگم در آن رنگی که نه سرخست و نه زردی

چو صورت اندر آئی تو ، چه خوب و جانفزائی تو

چو صورت را بیندازی ، همال عشقی وفردی

اینگونه « دریافت معنا » که یکی شدن وجود انسان با معناست ، با شیوه درک ما که یک معنا را فقط با عقل ، یا کله ، میفهمیم بسیار فرق دارد . اینست که یکی شدن معنا با وجود انسان ، که همان آمیخته شدن بهمین (مینوی مینو = اصل اصل = اندیشه بنیادی = نخستین بن اندیشه) با انسان باشد ، بدان جا میکشد که بطور مستقیم ، در گفتار و کردار ، سرازیر میشود . بهمین را که خرد نیک می نامند ، وجودی آمیخته است . پس خرد و اندیشه ، در فرهنگ ایران ، اصل آمیخته و گرم و گدازنده (آب شدنی) شمرده میشده است . مفهوم خرد ، به کلی با عقل اوپزکتیو و سرد اروپا که همیشه به اندیشه بُردن و ستاندن است ، و عقلی که فقط دنیا را در چهارچوبه قرآن بفهمد ، فرق دارد . خرد و اندیشه ، در گفتار و کردار ، مانند آب در تخم کشیده و روئیده میشود . خرد گرم ایرانی ، هزاران فرسخ با مفهوم عقل سردی که فقط در راستای بُردن میانیدشد ، وحاضراست برای بُردن خود ، اوج قساوت را داشته باشد ، فرق دارد . ولی درک با کله و عقل به تنهایی ، غالباً در همانجا میماند ، و از کل هستی ، جداست ، و به روان و جان و گفتار و کردار ، روان نمیشود ، بلکه باید آنرا بر سایر وجود ، تحمیل کرد . خود مفهوم « عقل » است که در گوهرش ، خشونت و تجاوزگری را دارد . غلبه کردن عقل ، بر تن و احساسات و عواطف و سوانق ، تنها راه چاره این جدا ماندگی و نا آمیزندگی است . البته همین آمیختنی بودن جانها ، مستقیم به پدیده « همپرسی = دیالوگ » میکشد . همپرسی ، هماندیشی ، همکاری ، همه پیوندهای تصویر آبیاری شدن از همدیگرند . من اندیشه دیگری را ، « مینوشم » ، و دیگری ، اندیشه مرا « مینوشد » . شنیدن در فرهنگ ایران ، نیوشیدن یا به عبارت دیگر نوشیدن بوده است . فرهنگ ایران ، اوج آزادی و تسامح و بزرگواری را در همین واژه

نشان میدهد که می پذیرد، حرفهای دیگران را « بنوشد ». اینها تعارف و تشبیهات شاعرانه نیست. اینها فلسفه تسامح و آزادیت که از ژرفای فرهنگ ایران تراویده است. امروزه همه، گفته ولتر را ورد زبان کرده اند که او حاضر بوده است که جان خود را بدهد، تا دیگری حرفش را بزند. این گونه حرفها را در ایران، بسیاری با قیمت جانشان زده اند، ولی کسی حاضر به نیوشیدن = نوشیدن او نبوده است. ما حافظ را میخوانیم ولی نمی‌نوشیم. حقیقت همیشه حرف تلخست، و کم کسی آن را مینوشد، و چون تلخست، آنرا دور میریزند. اهورامزدا « آب معرفت » را درمشت زرتشت میریزد تا زرتشت بنوشد، و موبدان می پندارند که این آب خیلی شیرین و گوارا بوده است. ولی چنین نیست. فرهنگ ما به ما میگوید که گوش، برای نوشیدن سخن است، ولی ما چشم خود را در برابر فرهنگ خود، بسته ایم، و همیشه به سخنانی که از غرب یا عربستان وارد میشود، خیره نگاه میکنیم. واژه گوش، به معنای « خوشه » است. در شنیدن، خوشه، آب سخن را که معنایش هست در خود میکشد، و از آن میروید. ایرانی نمیشنید تا طبق سفارش محمد به عربها، بهترینش را جدا کند و برگزیند، و سپس از آن تبعیت کند. مسئله ایرانی « تبعیت از حرفی که فرمانست » نبود، بلکه، همه حرفها را نوشیدنی میدانست، و همه حرفها، وجود انسان را آبیاری میکردند، و معرفتش از این آبیاریها میروئید. ایرانی از حرف خدا هم تبعیت نمیکرد. ایرانی هر حرفی را می شنید، تا درخت وجودش آبیاری بشود و بروید. خدا، فرمان نمیداد، خدا، آبی بود که در ریشه های وجود انسان، روان میشد. شنیدن که در اصل نوشیدن میباشد، دارای همه محتویات تسامح و آزادیت که ما در فلسفه های غرب و در اسلام هم نمی یابیم. هیچکدام از این کتابهای غربی که خوانده میشود، و برای فضل نمائی، به رخ ملت کشیده میشود، تا ادعای علمی بودن بکنند، نوشیده نشده اند. اگر نوشیده شده بودند، در همپرسی با ما قرار گرفته و با ما میآمیختند، و بینش تازه از تخم وجود خود ما میروئید. همپرسی

مانند دیالوگ یونان نیست که بکوشد، حرف دیگری را با عقل بفهمد. همپرسی، میکوشد که اندیشه دیگری را از « پیاله کلماتش » بنوشد. حتی اهورا مزدا، بینش را به گونه آب، در مشت زرتشت میریزد تا زرتشت، آن بینش را بنوشد (زند وهومن یسن) حتا واژه « گوش » به معنای « خوشه » است. شنیدن، آبیاری شدن خوشه گوش است. فهمیدن، روئیدن تخم وجود ماست. بهمن (= خردنیک)، با سراسر وجود انسان میآمیزد، در حالیکه « عقل »، که گوهر نوری دارد، با « وا آمیختن » با « جداساختن آمیخته ها از همدیگر » کار دارد. در بریدن = یا جدا ساختن آمیخته ها از همدیگر = در فرق، روشنائی، پیدایش می یابد. این بود که موبدان زرتشتی، میکوشیدند که بهمن، خدای اندیشه را، پس از گذر از رودخانه « وه دائیتی = رودخانه شیر به = که تخم انسان با خدا آمیخته است »، میان موهایش، فرقدان (گزیمه) پیدا کنند که نشان « فرقان » باشد. خرد نیک بهمنی، فرقان بشود! آنها میخواستند، حد اقل سر بهمن را با موهای با فرقدان ببینند. از بهمن، که خرد آمیزنده داشت، خرد فرق گذار بسازند، که بام و شام به اندیشه جدا کردن باطل از حقست. عقلی که بام و شام، اندیشه های دین و عقیده خود را، از اندیشه های دین و عقیده دیگران، پاره میسازد، و این را تازگیها، « گفتگوی مدنیت ها » نام نهاده اند! مفهوم روشنائی = نور، از فرهنگ زرخدائی، به الهیات میترائی + زرتشتی تحول می یابد. همان واژه نور، واژه نیرو = نیرو است، ولی در راستای وارونه بکار برده میشود. روشنی و نیرو = نیرو در فرهنگ زرخدائی، با « تخم و آب » کار دارد، و از آن سرچشمه میگردد (گزیمه های زاد اسپرم، بخش ۳، پاره ۵۰)، وارونه آن، روشنی و نور در میترائی، با « آهن شکافنده شخم » که زمین را از هم می بُرد، کار دارد. نیرو = نور، در آنجا از آمیختن بخشهای گوناگون باهم میروئید و پدیدار میشد (شکفتن گیاه و درخت بود، چنانکه نور، نام شکوفه هاست)، در اینجا نور = نیرو با « بریدن و جداساختن، با فرقان (= قرآن) »، با فرقدان،

با شدی‌پار = شیار کار دارد ، که سپس از آن سخن خواهد رفت . همان واژه (نیر = نیرو) را با اندکی تغییر (نور) ، در راستای وارونه بکار می‌برند . آشفنگی و درهم‌ریختگی این واژه ها ، از همین وارونه سازی و مشتبه سازی ایجاد گردیده است . پس آمیخته شدن و گداخته شدن در چیزی ، گم شدن در آن چیز است . اینست که انسان درمرگ ، بلافاصله با بخشهای چهارگانه سیمرغ می‌آمیزد . و برای شناختن ، این گمشده = آمیخته = ناپدیده شده را باید از سر « جست » . پس مفهوم گمشدن و ناپدید شدن ، جدا نا پذیر از مفهوم جستجو کردن است . همچنین ، مفهوم « نیستی » ، به معنای « آمیخته شدن و گداخته شدن درین » بود . در تصوف نیز ، معنای « نیستی » همین بود . نیست شدن ، به معنای « معدوم شدن و نابود شدن ما » نیست ، بلکه به معنای آنست که با تحول یافتن به عشق ، انسان با خدا یا بُن آفرینش ، می‌آمیزد ، و در آن گم میشود ، و میگدازد ، و از این پس ، هم گم میشود و هم جوینده میگردد . اکنون میتوان دید که طیف این معانی ، در ترکیبات واژه « یوق = یوغ » در ترکی باقی مانده است ، که پشت سرهم آورده میشود . یوغورماغ = خمیر کردن و سرشتن ، یوغرول ماغ = سرشته شدن و خمیر شدن ، یوغروش = سرشت و تخمیر ، یوقماغ = سرایت کردن ، یوقلاماق = تفحص کردن + گم و ناپدید شدن ، یوقلانماق = تفحص فرمودن + گم و ناپدید فرمودن ، یوقالماق = نیست و معدوم شدن ، یوق (که همان یُخ = یوخ باشد) = نه ، یوقلوق = نیستی ، اوغ = چوبهای فوق آلاچوق (سقف ، جای تخمهای آفرینش بود = در بررسی جفته می‌آید) ، اوغان = نام جناب احدیت (که در اصل همان جفت بهرام و رام بوده است) . اوغلاغ = بزغاله چهارماهه (برج جدی = که سیمرغ = میخ آسمان = مرکز آمیختن جهان) ، اوغور = مقصد + برکت و سعادت ، اوغول اوتی = بادرنگ بویه (که گیاه منسوب با باد است که خدای عشق است . بادرنگ ، گل دی به آذر = روز هشتم = خرم است) ، اوغون = کاریز (= فرهنگ ، نام سیمرغ است) ، اوقلاو = وردنه ، تیری که

خمیر را با آن پهن میکنند که برابر با بهرام است) ، اوگو = جغد (که مرغ بهمن است) ، او گوردی = اول و مقدم در غزلیات مولوی میتوان بخوبی بازتاب این اندیشه هارا يك به يك یافت .

لَف (کردی+لری) = همزاد = لاو (= Love انگلیسی) عشق = لَوو (= پیچه ، تنکابنی)
همزاد = عشق ، لَف = لَوو = لاو Love انگلیسی
 انما الحیوة الدنيا لهو و لعب (قرآن سوره محمد) ، لهو و لعب = لهف = لف

موج = عشق = لَه (گیلکی) = لِب (کردی) = لِبِه (آلمانی) Liebe (آلمانی) لُعبه = مردمک چشم
 اندروای = رام = نام من خیزاب (موج) است (رام یشت)

اصطلاح « همزاد » که امروزه به فقط به پدیده « دوقلو » اطلاق و کاسته میشود ، در اصل ، پیکر یابی پدیده و مفهوم « عشق » بوده است . جفت آفرید ، به معنای « آفرینش از عشق » بوده است . واژه های همزاد ، همه بیانگر « اصل عشق بودن » است ، تا « باهم زائیده شدن » . گرانیگاه این پدیده در « پیکر یابی اصل عشق » است ، نه « زائیده شدن » ، ولی درست اصطلاح « همزاد » ، مارا به معنای فرعی دوم میکشاند ، و از معنای اصلیش منحرف میسازد . در سانسکریت لو Lava اسم پسر رام و سیتا ، یکی دو برادر دو همزاد است . خود واژه « عشق » در انگلیسی Love و آلمانی Liebe ، همین واژه هستند . پیچه که نماد عشق و به معنای عشق است ، همان « آشوق پیچان » بوده است که معربش « عشق » است ، که به « اش = اشک » باز میگردد . آخشیر = اشیر = شیر و شیره ، که ریشه « اشه = اش = اشک = عشق » است ، گوهر چسباننده است . همه انسانها از شیر سیمرغ نوشیده اند (که همان هوم بوده است ، هوم = خوم = خامه = نی) ، به عبارت دیگر ، همه دارای گوهر عشقند . « رود وه دائیتی » ، رود افسانه ای نیست . نام این رود در

سانسکریت ، **kshiroda** بخشی روده است . این رود خانه شیر ، از گاو سر چشمه میگردد . این همان « گوش » است که قوش = هما میباشد . وه دائیتی ، به + دایه + تی (= ماه = سیمرغ) است که سیمرغ دایه نیکو (به) است . این همان « مرداس » پدر کدائی ضحاکست ، که « میتراس » باشد ، و به معنای « زهدان میترا و از زهدان میترا » است ، و در شاهنامه این مرداس (که نرینه ساخته شده است) دارنده گاوهای بسیار است ، که هرکس شیر رایگان میخواهد ، از او میگیرد . همین میتراس در عربی (مقدمه الادب خوارمی) به معنای « کلندر » است که سپس معربش « قلندر » شده است . قلندری ، این همانی دادن خود با سیمرغ دایه بوده است .

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری

وصف قلندرست ، و قلندر ، از او بری

گوئی : قلندرم من و این دلپذیر نیست زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم خالیست از کفایت و معنی داوری
از خود به خود چه جوئی ؟ چون سر به سر توئی

چون آب در سبویی ، کلی ، زکل ، بری

از خود به خود سفر کن ، در راه عاشقی

وین قصه مختصر کن ، ای دوست یکسری

نی بیم و نی امید ، نه طاعت نه معصیت

نی بنده ، نی خدای ، نه وصف مجاوری

هجرست و قدرتست ، و خدائی و بندگی

بیرون ز جمله آمد ، این ره ، چو بنگری

راه قلندری ، ز خدائی ، برون بود

در بندگی نیاید و نه در پیمبری

زینهار ، تا نلافد هر عاشق از گزاف کس را نشد مسلم ، این راه ورهبری

(با مفهوم خدای مقتدر ، هجر از خدا میآید ، و میان خدا و انسان ، رابطه خدائی و بندگی ایجاد میشود ، که برضد جهان بینی سیمرغیست ، که . آفریننده و آفریده ، همال و برابرند . در فرهنگ سیمرغی ، خدا ، همیشه جفت همزاد هر انسانست) . سیمرغ که همان میتراس ، و بالاخره همان « کلندر » قلندر « میباشد ، چون این همانی باشیر = خشی = آخشه = اشه = عشق داشت (شیر = عشق = دین) ، به همین علت ، نام او « دایه » بود . پس دایه ، به معنای « سرچشمه شیر = شیر خوان » یا سرچشمه عشق بود (ضحاک در شاهنامه ، از شیرخوان میگردد) . بر شالوده این پیشینه فرهنگی نیز ، عرفا ، خود را دایه میخواندند ، چون میخواستند همان نقش سیمرغ را در برابر دیگران بازی کنند ، و « پرورنده عشق به همه جانها ، در همه » باشند . حتا خود واژه « دین » هم از ریشه « دا » میآید ، که معنای اصلیش ، شیردادن است . دین ، بینشی است که از شیر سیمرغ (عشق) پیدایش می یابد . اینست که برای عرفا ، دین ، چیزی جز عشق به همه جانها (= جانان) نیست . دین = زایش بیش ، و نثار کردن شیر جانپور به همه = عشق ، که برابری شیر را با عشق و دین ، بیان میکند ، ویژگی « آبگونه بودن شیر » را بنیاد فرهنگ ایران میکند . واژه پستان ، در اصل ، فشتانه fsh taane است ، که پیشوند « fsh = افشاندن » دارد . عشق ، در تساوی با شیر ، ویژگی « افشاندگی = نثار و ایثار و جوانمردی » را دارد .

شیر = شیره = آب ، به آسانی به هر شکلی (ظرفی) در میآید ، ولی در گوهر خود ، هیچ شکلی به خود نمیگیرد ، و همیشه ، اصل آمیزندگی با همه میماند . آبکیها ، در این تصویر ، همه باهم آمیختنی هستند . از این رو در آیین زرخدایان ، شیر که نماد آرمیتی (زرخدای زمین) ، و آب که نماد آناهیتا ، و شیره گیاهان (انار + هوم + نی ..) را که نماد سیمرغ بود ، باهم میآمیختند و مینوشیدند ، و این نشان آن بود که « کل کیهان باهم »

آمیختنی « است (چون خدایان که بُن جهانند ، با هم میآمیزند ، و يك نوشابه میشوند) ، و اصل عشق ، در همه جا میگسترده ، و این آئین (باحدف معنای بنیادیش) که روزگاری آئین همه ایرانیان بوده است ، به زرتشتیان به ارث رسیده است . از این رو سپس نیز خرابات که جای « نوشیدن همه ، از يك كوزه یا خم یا جام » بوده است ، جایگاه دوستی و مهر بوده است ، و این کار را « دوستگانی » میخوانده اند . جام جم ، همین « پستان زخدایان » بوده است که شیر همه ، باهم یکی میشد (جام جم نه تنها دارای سه نوشابه آمیخته باهم بود بلکه خودش نیز از سه فلز و سنگ ساخته شده بود) . شیر ، و شیره و آب ، که همه در مقوله « آب » ، جا میگرفتند ، اصل « عشق » بودند . برای همین خاطر ، باهم از يك پیاله یا كوزه یا جام نوشیدن ، نماد دوستی و پیمان بود . خود کلمه « پیمان » ، به معنای « شیر مادر » است (رجوع شود به رایشلت) . پیمان بستن ، به معنای « نوشیدن از يك جام » بود ، و « جام و جامه شیر » ، هنوز نیز به معنای « پستان » است . آمیزندگی ، عشق ، بیصورت است . آنکه صورت ثابت و مشخص به خودگرفت ، مرز پیدا میکند ، و خودش را در مرزبندی با دیگران میشناسد ، از این رو ضد عشق میشود . (حتا واژه - مرز - را نمیتوان در اینجا بکار برد ، چون خود معنای مرزیدن ، به معنای همآغوشی است . مرز هرکشوری باید ، جایگاه دوستی با همسایه باشد) . از آنجا که عقل در اندیشیدن ، اساس کارش ، تعریف است ، و تعریف ، مرزبندی (تعیین حدود روشن و بریده) کامل يك پدیده در مفهومست ، در تضاد با عشق قرار میگیرد . عشق ، در همه صورتها ، بی صورت میماند . برضد هیچ صورتی نیست ، بلکه هیچ صورتی نمیتواند ، عشق را « سرد و فسرده و ثابت و سفت و بی جنبش و فاقد ویژگی آمیزش » بکند .

عشقست یکی جانی ، در رفته به صد صورت

دیوانه شدم باری ، من وزفن و آئینش

(اینست که ادیان نوری که سپس آمدند ، برای آنان ، همین گونه صورت

شمرده میشدند ، و دین حقیقی را آن نوشابه میشمردند که در آنها ریخته میشود . از این رو کفرودین را به معنای اسلام هم ، همین شکلهای منجمد و تنگ میدانستند ، که بخودی خود ، قالب خارجیت ، و نوشابه عشق را فراسوی کفر ودین . دود آتش ، کفر باشد ، نور او ، ایمان بود

شمع جان را من ، و رای کفر و ایمان می برم

از آنجا که آب = مادر = خدا ، میباشد ، خدا = عشق نیز ، در همه صورتهای ریخته و با آنها آمیخته میشود ، ولی همیشه بی صورت میماند . خدا ، برضد صورت و پیکریابی و نقش شدن نیست ، ولی همان داستان « آب در ظرف » است . ادیانی که « بُت شکن » هستند ، ادیانی هستند که عشق ، گوهر خدایشان نیست ، و خدایانشان از « آمیختن » میترسند . میترسند که در ریخته شدن در چیزی (در صورتی) خود را از دست بدهند و آلوده بشوند . این اندیشه به اندازه فرهنگ ایران ، کهنسالست . از اینرو هست که می بینیم در بندهشن ، گاه خم (خنب) ، گاه مَشك ، گاه تَشَت ، گاه جام ، گاه پیماننه ، برای ابر بارنده که سیمرغست ، بکار برده میشود . خدا ، باران از ابرش (= اهوره) را میخواهد بيفشانند و نثار کند ، در هرشکلی باشد ، فرق نمیکند . اینست که مفهوم « فراسوی عقاید و مکاتب و ادیان و آموزه ها » ، در همان برابری تصویر دین = شیر = عشق ، در فرهنگ ایران داده شده بود . رابطه عشق (= شیر) با صورت ، نماد فراسوی صورت ماندن همیشگی عشق است . این اندیشه ، تنش شدیدی ، هم با مفهوم « دین » در الهیات زرتشتی ، و هم سپس با مفهوم « دین » در اسلام داشت . در این فرهنگ ، دین ، به آموزه و احکام و شریعت ، کاهش نمی یافت . این برضد عشق

بود . نمی خورم به حلال و حرام من سوگند

به جان عشق ، که بالاست از حلال و حرام

به جان عشق که از جان لطیف تر است

که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام

عشق، همیشه در این فرهنگ، فراسوی اشکال گوناگون (عقاید و ادیان و مکاتب. شکل و صورت، فقط از راه انجماد و سردی، به وجود میآید) قرار میگرفت. مسئله، گداختن صورتست، نه شکستن و دشمنی با صورت. دین برای او، فقط چنین عشقی بود، نه آموزه ای که در مرزبندی خود از سایر آموزه ها (بریدن خود از سایر ادیان و مکاتب و ...)، هویت و برجستگی می یابد، و طبعاً، افتراق و تبعیض و امتیاز، ایجاد میکند. تصوف، فقط عبارت بندی این تجربه بسیار کهن ایرانی بود که در اثر آلودگی با مفاهیم شریعت اسلام، به کلی امروزه مسخ و منحرف شده است. عرفان، نیاز به رستاخیزی تازه در راستای همان سیمرغ دارد. مولوی بلخی میگوید (آوردن نام بلخ، مسئله حب و بغض ملی نیست، بلکه نشان دادن آنکه، مولوی در بلخ، از این زمینه فرهنگ زرخدانیست که راه به اندیشه های خود یافته است):

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی

که بر و بحر از جودت، بدزدیده جوانمردی

بیا ای عشق بی صورت، چو صورتهای خوش داری

که من دنگم در آن رنگی، که نی سرخست ونه زردی

چون صورت اندر آئی تو، چه خوب و جانفزائی تو

چو صورت را بیندازی، همان عشقی، همان فردی

مگر من صورت عشق حقیقی بدیدم خواب، کورا می پرستم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت که ما باده پرستیم، نه پیمانمان شماریم

بحمد الله به عشق او بجستیم

از این تنگی، که محراب (= اسلام) و چلیپاست (= مسیحیت)

این صورتش بهانه است، او نورآسمانست

بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش است جانش

مانند خیالی تو، هر دم به یکی صورت

زین شکل، برون جستی، در شکل دگر رفتی

واژه مشک (= که صورت آب باشد)، که در اصل، مشکیا باشد، در هزوارش همان مشیا هست (مراجعه شود به یوکر)، و نام نخستین انسان (مشیا و مشیانه، بن انسانها در بندهش) این واژه همان ماشی امروزه ما ست، که از بینی «گوش = قوش = هما» در بندهشن میروید، و نشان رستاخیزندگی است) بینی: اصل دم = تخم باد = اصل جان و عشق). و لنبک در شاهنامه، که کسی جز خود سیمرغ (لنبک = لن + بغ) نیست، و اصل جوانمردی و افشاندگی و نثار میباشد، همین مشک را بردوش دارد، و سقا، به معنای «آبکش» و «آبیاو = یا بنده آب» است (خوارزمی)، و چون سیمرغ، ابربارنده و افشاندنده بود، با مشکش (یا خنب + جام + پیمانان + تشت ...) آب را بر جهانیان می افشاند. از هر ظرفی، میتوان عشق را افشاند. و همین واژه است که ماشیح = و مسیح شده است و پیش از آن، نام خود «انسان» بوده است. اکنون به این جامه مولوی گوش فرا میدهیم:

خیک دل ما، مشک تن ما خوش ناز کنان بر پشت سقا

از چشمه جان پرکرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا

سقا، پنهان، و آن مشک، عیان لیکن نبود، از مشک، جدا

گر رقص کند، آن شیر علم رقصش نبود، جز رقص هوا

دورم ز نظر، فعلم بنگر تا بوی بود، بر عود گوا

از بوی تو جان، قانع نشود ای چشمه جان، ای چشم رضا

انسان، مشکست بر دوش لنبک سقا (= سیمرغ)، که «آب = شیر = عشق»

سیمرغ را برگیتی میافشاند. به همین علت، واژه ساقی - در غزلیات

ایران، اینقدر اهمیت داشته است. این مفهوم ویژه و متعالی از

دین = عشق = شیر، و تصویر خدا، به کردار «دایه همه جهان که فقط

پرورنده همه جانهاست»، تنش و کشمکش فرهنگ ایران را با ادیان نوری، و

به ویژه ادیان سامی، ایجاد میکند. این سیمرغست که ارسماکار و باده پیمان

ساقی اجتماع انسانیت. اجتماع انسانی، بزم سیمرغیست و خدا، نقش ساقی

را در این جشن و بزم دارد. خدا، آمر و حاکم و قاضی و جلاد و زندانبان و دارنده کلید دوزخ نیست، بلکه ساقی جشن عشق اجتماع بشری است. ساقی و سقا هم، همان تصویر دایه است. آموزه ای که خود را دین مینامد، و انسانها و ملل را در واقعیت از هم جدا میسازد، در این گستره فرهنگی، دین بشمار نمیآید. اینست که دین = عشق = اشته = شیر، با دایه کار دارد، نه با فقیه و عالم و عاقل و پیشوا و رهبر و رسول..... غایت دایه، رئیس و پیشوا و رهبر بودن نیست، بلکه انگیزتن گوهر عشق در همه است. هر جا عشقت، دین و خدا هست. هر چه، مردم را از هم «ببرد»، ضد عشق = ضد دین = ضد خداست. نام این خدا، «فایر» هست. غایت دایه، آوردن «احکام و اوامر خدائی نیست که دور از انسانهاست» که برای تنفیذش، نیاز به تهدید و انداز و وحشت انگیزی داشته باشد. غایت دایه، شیر دادن و زایانیدنست، چون دایه، معنای ماما و قابله را هم دارد. این کار را سقراط هم در یونان میکرد، و فلسفه را هنر زایانیدن حقیقت از مردم میدانست. فلسفه، به معنای دایه، که سقراط آورد، سپس فراموش ساخته شد. خود واژه «مز دا» که دارای پسوند «دا» است، همان معنای مادر و دایه را دارد. سیمرغ کارش، زایانیدن انسانها بود. حقیقت و بینش بنیادی و زنده، زانیدنست، نه انتقالی. زشت سازی فلسفه بطور کلی، از معنای تنگیست که سپس به فلسفه داده شده است. دایه، میخواهد، پستان سیمرغ باشد. دایه میخواهد، هر انسانی را با همزادش که خدا هست، بزایاند. مردم باید در آغوش او، شیر عشق را از پستان او بکنند. این نقش، کاملاً متفاوت با پیامبری و رسالت و امر و نهی و تعلیم و تدریس است. ایرانی، دایه میجست، نه رسول و مظهر الهی و نبی. زرتشت هم چنین دایه ای بزرگ در ایران بزرگ، و در جهان بود که موبدان زرتشتی از او، تصویری دیگر ساختند. مفهوم «کرامت» هم در همان راستای سیمرغ دایه معنای حقیقیش را داشت. سپس در اثر تأثیر الله که مرکز قدرتست، و میتواند با قدرتش، مردم را به

عجز در آورد، کرامت را به معنائی نظیر اعجاز، تباه ساختند. کرامت، از واژه «کرم» میآید که چون به معنای «خمیدگیست»، هم به انگور و هم به مار اطلاق میشد. مار، در اثر پوست اندازیش، نماد رستاخیز و جوانشوی گشتی بود. پوست مار، کاژ نامیده میشود (بدایعه اللغة) که مانند درخت کاج، این همانی با سیمرغ دارد.

و انگور، که به معنای «بن بزم و آهنگ و جشن» است، و شیره اش، متناظر با نماد شیر سیمرغست، همان بیان عشق است. خون جانان (گوش = اصل همه جانها)، همان می یا شیره تخمیر شده انگور است که همه را سرخوش میسازد و به هم می بافتد و این درخت انگور یا تاک، همان درخت بسیار تخمه است که درخت زندگی کل جهان باشد، و فرازش سیمرغ نشسته است، و کرمة البیضاء هم خوانده میشود، که در دید نخست، به معنای «تاک سپید» است، ولی در اصل به معنای «تاک زن سپید روی» است که سیمرغ باشد. کرمان و کرمانشاه، همین پیشوند را دارند. البته کرم = قرم به مورد هم گفته میشود، که گیاهیست که به «فرخ = سیمرغ» نسبت داده میشود. جالب است که وقتی خواستند Human dignity = Wuerde des Menschen را به فارسی برگردانند، بجایش «کرامت انسان» گذاشتند. برای ایرانی، انسان موقعی dignity=Wuerde دارد، که دیگران را جوان میسازد، و جوانمردی و ایثار میکند، و جشن همگانی برای همه فراهم میآورد. يك دایه باید کرامت بکند، نه معجزه! البته معنای اصلی این واژه، که ریشه در فرهنگ سیمرغی داشت، کم کم فراموش شده بود، و کرامت، از دید همان معجزه فهمیده و تفسیر میشد! معجزه، که عجز انسان را در برابر الله مینماید و ملموس میسازد، برضد پدیده عشقت. خدا، عشقت نه قدرت. او نمیخواهد عجز انسان را به رخ انسان بکشد تا گواهی به قدرتش بدهد، او میخواهد در عشق، نشان بدهد که انسان، همال اوست، معشوقه اوست، عاشق اوست. اینست که مفهوم پیر و

قطب و ... میان صوفیه ، به کلی دچار انحطاط شدید شده است .

دین در فرهنگ زرخدانی ایران ، معنای متداول امروزه ما را ندارد . برای آنها ، غالب ادیان امروزه ، دین شمرده نمیشوند ، و درست آنها را « ضد دین » میدانند . پیچه ، که به گیاهانی گفته میشود که گرداگرد درختان می پیچند ، نماد عشق است . چنانچه واژه لبلاب (لب + لاب = لاو + لاو) که نامی از پیچه است ، تکرار خود واژه لاو = نوو است که همان love لاو انگلیسی است . گذشته از اینکه یکی از نامهایش ، مهربانک است (خوارزمی) ، نام دیگرش ، سن است (انس التائین) که سیمرغ باشد . سیمرغ ، خدای ایران ، خود عشق است . نه آنکه دارنده عشق باشد ، و به کسی عشق به ورزد ، بلکه گوهر و هستی اش ، عشق است (نام او اش به = عشق بهین) است . هر جا عشق هست ، اوست . بررسی واژه ها ، در این بررسی ها ، همیشه « بررسی خوشه واژه ها » است . به عبارت دیگر ، ما از خوشه واژه ها ، امکان پیوند یابی « مفاهیم موجود ولی نهفته در واژه ها را که روزگاری از هم پاره کرده اند » می یابیم ، و بدینسان ، به جهان بینی طرد و تبعید شده ، دست می یابیم . بحث واژه ها ، برای آشنائی با تک تک واژه ها نیست . از مفاهیمی که واژه ها را به هم پیوند میدهند ، راه به اندیشه تبعید و سرکوب شده می بریم . « واژه » که خودش ، همان وَخشی (= روئیدن) هست ، وَخشی (= روح) هم هست . در هر واژه ای ، راههایی و پیوندهایی به کل جهان بینی و فرهنگ هست . روح که کل است ، در همان تخمه هر واژه ای وجود دارد . و این « دیدن کل در جزء » ، و گسترش یک اندیشه به یک کل گسترده « ، بنیاد » اندیشیدن « است . اندیشیدن که از واژه « اند » میآید ، نماد گسترش تخمه پنهان و تاریک (بهمن) به کثرت جهانست .

در خار بین گل را ، بیرون ، همه کس بیند

در جزو ، بین کل را ، این باشد اهلیت

واژه ها ، ناگهان ستونهایی میشوند ، که رویشان بنای جهان بینی زرخدایان ،

نهاده شده بوده است . فرهنگ ، نام خود سیمرغست و همه واژه های ما ، فرهنگ نامیده میشوند . در هر واژه ای ، امتداد و گسترش اوست . واژه ها ، جای پاهای اندیشه های مُثله و مطرود و مسخ ساخته شده اند . « واژه » ، تنها معنایی نمیدهد که در این کتاب و آن سند ، آمده است ، بلکه « نشانیست از اندیشه های بریده و دور انداخته شده » . واژه ، معنایی بیشتر و گسترده تر و ژرفتر میدهد که از او غصب کرده اند . پس واژه ها ، همه « زخمهایی » هستند ، که درد میکنند ، و کسی در فرهنگ ایران ، یک واژه را میشناسد ، که درد واژه های زخمناک را به تن و روان و جان خود در یابد . واژه ها را از معنای اصلیشان پاره کرده اند ، و آنچه از اصلش بریده شد ، اشتیاق بازگشت به اصلش را دارد . این روح و همزاد اوست که گرداگرد لاشه این واژه میچرخد تا از سر او را در آغوش بگیرد و زنده کند . آنکه در هر واژه ای ، این درد و آن اشتیاق را لمس نمیکند ، با « فن واژه شناسی و مقایسه واژه ها با همدیگر » به جایی نمیرسد . شناخت زخمناکی واژه هاست ، که به شناخت فرهنگ ما و خود ما میانجامد . با یافتن معنای واژه ها در واژه نامه های ما ، نمیتوان ژرفای فرهنگ و روان ما را شناخت . روزیکه ما ، زخمهای هر واژه ای را بشناسیم ، به اندیشه چاره کردن بریدگیهای دردناکشان ، خواهیم افتاد ، که فقط در پیوند دادن اندیشه ها و مفاهیم اصلی به یکدیگر ، ممکن است . قبول واژه ها ، در همان معنایی که بکار برده میشوند ، به تائید افکار و ادیان مقتدر و حاکم در روز میرسد . هرچند که از بررسی « لف و لفه » دور افتادیم ، اندکی با گرانیگاه این شیوه نگرش ، آشنا شدیم . در لُری ، لفونه به معنای دوقو هست و لف ، به معنای « جفت » است ، و لف همان معنای اوکازیون occasion فرانسوی را دارد (چیزی که در بازار بطور اتفاقی ارزانتر از قیمت اصلی خریداری شود) ، ولی لف در لُری یک معنای بسیار مهم دیگر را نیز نگاهداشته است . لف ، موج آبست . یکی از نامهای بسیار مهم سیمرغ ورام ، همین موجست که نامهای گوناگون دارد . فراز

و فرود ، یا اوج و قعر ی که ویژگی هر موجیست ، نماد همان جفت (پیوند نرینگی و مادینگی) است . امواج ریگ ، یا جنبش های مار (مارپیچ ، مثلا مجسمه هائی که در باختر ، میترا با کیوان ، این همانی دارند ، ماری چند بار به دورشان می پیچد که البته معنای عشق دارد) ، و کوهان شتر نیز ، چنین گونه تصویری بوده است . چنانکه « اشترکا » ، بنا بر برهان قاطع ، نام جانوریست که آنرا به عربی عنقا خوانند ، و درست همین سیمرغست که در اثر داشتن دویژگی فراز و فرود چسبیده و آمیخته به هم ، نشان عشقت . و « اشترک » به معنی موجه است ، خواه موجه دریا باشد و خواه تالاب و رودخانه و امثال آن . در کردی ، لفه به معنای همزاد ، لفانه ، دومیوه بهم چسبیده + دوقلو ، لف ، به معنای پیچ و همزاد است . مثلا باد هم که خدای زناشوئیست ، در کردی به معنای پیچ است . و بالاخره لغرتن ، گرفتن همسر است . در عربی این واژه تبدیل به « لفاح » شده است . همچنین در فارسی لف=لَو ، تبدیل به لهف شده است ، و سپس در عربی تبدیل به « لهو + لعب » گردیده است . در اینکه محمد رسول اسلام با این موضوع آشنائی داشته است ، جای تردیدی نیست ، چون در سوره های گوناگون (انعام + عنکبوت + محمد + حدید + مائده + انبیاء + دخان) آیه هائی هست که اهمیت مسئله را نشان میدهند . در اینجا برای کوتاهی سخن ، فقط اشاره ای به سوره انعام میشود که میآید « و ما الحیوة الدنیا اللاعب و لهو و للدار الآخرة خیر للذین یتقون افلا یتقون ... و الذین اتخذوا دینهم لعبا و لهوا و غرتهم الحیوة الدنیا .. » . در کشف الاسرار وعدة الابرار (الوالفضل رشید الدین المبیدی) در این باره میآید که « این - یعنی ذر - لفظی است از الفاظ تهدید و از الفاظ تهاون ... گذار ایشان را ، یعنی باک مدار از ایشان ، و خوار دار ایشان را که دین خود ببازی گرفتند یعنی اتخذوا دین الاسلام لعبا ای باطل و لهوا عنه ابن عباس گفت ، این درشان کافران مکه و ترسایان و جهودان فرو آمد که رب العزه هرگروهی را عیدی کرد و هر

قومی در عید خویش بیاطل و بازی و نشاط و طرب مشغول شدند ، مگر امت محمد که ایشان ، عید خود موسم طاعت ساختند ، نماز بجماعت و ذکر فراوان و تکبیر و تهلیل و قربان . رب العزه میگوید گذار ایشان را که در عید خود بیاطل و بیهوده مشغول گشتند و بزندگان دنیا غره شدند در یک آیه ، سخن از این میروود که « حیات دنیا لعب و لهو » است و در آیه دیگر ، چنانچه ابن عباس درست گفته است ، سخن از پیروان ادیان دیگر میروود که دینشان را لهو و لعب میگیرند . و این لهو و لعب ، استوار بر مفهوم « عید و جشن گرفتن است » . در واقع گفتگو از همان اهل مکه است که پیروان زرخدائی (زیر نفوذ شدید ایران) بودند ، و زندگی را جشن همیشگی استوار بر همان اندیشه « لهو = لعب = لف » میدانستند که جهان از تخم عشق و جشن روئیده است ، چون لف که همزاد بهرام و رام باشد ، پیکریابی « جشن + مهر » باهمست . تخم زندگی و جهان ، جشن و مهر است . محمد ، برضد « عید » است که بنیاد زرخدائی دارد ، و « طاعت و نماز و ذکر و تکبیر و تهلیل و قربانی » را جانشین آنها میسازد . و این واژه « عید » عربی از واژه « هیت = ایت » ایرانی برخاسته است و هیت ، پسوند واژه آناهیت است ، که سپس از آن سخن خواهد رفت . و یکی از معانی « هیت » ، جفت هم و همناست که همان داستان « لف » میباشد . معنای دیگر هیت ، از هیته وان معلوم میشود که بزرگتر است که تخم باشد . بالاخره ، هیت به معنای تهیگاه و گوشت است (گوشت در اصل به معنای خوشه = گوش بوده است) . پس آناهیت که خدای « عید » بوده است به معنای « مادر و اصل تخم و تخمدان و مادر نخستین همزاد و اصل عشق است . البته ضدیت با « عید » ، چه در گذشته چه امروز ، ضدیت با فرهنگست که اصل زندگی و جهان را عشق و جشن میدانند ، که درست در همین سه واژه « لهو + لعب + هزوا » موجودند ، چون هزو ، نیز همتن نام خدای عزى است که در فارسی ، اوز = هوز (خوزستان) است که نام « نی

« بوده است . این زرخدا جهان را با نوای نی میآفریده است ، و معنای « جشن = یسن = یسنا » به معنای نوای نی است . ما وقتی يك واژه ، از درون ، گوهر خود را برون میافشاند ، نباید از آن دست بکشیم و آنرا رها کنیم ، چون چنین فرصتی را نباید از دست داد . غنای اندیشه را نباید فدای تنگنای سیستم کرد .

بُن کیهان وانسان = لف (هماغوشی بهرام و سیمرغ) = عشق

لف (فارسی) = لفاح (عربی) = سانت برگ (فارسی)

مهر گیاه = که سن بگی (کردی)

عفریت لافیس ، دیوی که مردم را در نماز وسوسه میکند = سیمرغ لاو + ویس

برابری واژه ها نی که باقی مانده اند ، راه کشف فرهنگ نخستین ایران را به ما میکشایند ، چون هر واژه تازه ای ، برآیندهای دیگری را درخود نگاهداشته است ، که در واژه دیگر ، نمی باشد . هر واژه ای ، چهره دیگری از همان پدیده است . مسئله اینست که این چهره ها باید باهم درك بشوند ، و باهم يك معنا و جان داشته باشند . و آمیختن (سنتز) این چهره ها در واژه ها ، کار مشکلیست . در اینجا این واژه ها کنار همدیگر ، ردیف کرده نمیشوند و کنارهم گذارده میشوند ، بلکه پیوند آنها باهم جسته میشوند . چرا گیاه مردم ، مهر گیاه هم هست ؟ چرا مردم گیاه ، شطرنج هم هست ؟ چرا گیاهمرتقن که برای تحریف ، به کیومرث گردانیده اند ، و زنده مردنی ترجمه کرده اند ، همان گیاه مردم ، همان مهر گیاه ، همان شطرنج ، و بالاخره ، همان « هه سن »

بگی « در کردی ، و سانت برگ در فارسی است . این برابری را تحفه حکیم مؤمن برای ما نگاهداشته است . این اصطلاحات ، مثل ، تکه پاره هائست که در حفاریات یافت میشود ، که آکنده از « معانی پاره شده اند » . هر پاره شدگی ، اشتیاق پیوند یابی مجدد را زنده میکند . این بخشی از يك معناست ، و در پیوستن به آن کل است که به معنایش میرسد . چه بسا از واژه ها ، به خودی خود معنا ندارند ، بلکه باید با خوشه ای از واژه ها ، به هم پیوند داده شوند ، تا معنا پیدا کنند . هر چه واژه های برابر باهم بیشتر پیدا میشود ، امکان امتحان درست بودن معنایی را که ما گمان میزنیم بیشتر میگردد ، و طبعاً ، معنایی را که یافته ایم ، آنگاه درست است ، که به همه این واژه ها ، حساب پس بدهد و این واژه ها حکم خوشه به هم پیوسته پیدا کنند . هنوز واژه نامه ای بر شالوده اندیشه « خوشه واژه » درست نشده است ، تا واژه ها جان و روح پیدا کنند . من کوشیده ام که طرح واژه نامه ای برای شالوده بریزم و به تدریج منتشر سازم . همانطور که این همخوانی ، بیان درستی گمانست ، همانسان ، ناهمخوانی ، بیان آنست که باید این گمان را رها کنیم ، و به جستجوی بیشتر پردازیم . در تحفه حکیم مؤمن میآید که : « لفاح ، بفارسی سافتبرگ ، و آن ثمر بیروحست (که بهروج الصنم = بهروز + سن باشد) و اورا تفاح الجن نامند ، وتخم او شبیه تخم سیب ، و بیخ او دوسه عدد میباشد متصل بهم ، ظاهرش سیاه و باطن سفید ، و پوست بیخ او سطر ، و شکل او اندکی شباهت بصورت انسان دارد ... » . همه نکات ، از اسطوره پیدایش و رویش جم و جما ، از بهرام و سیمرغ ، گرفته شده است . البته تحفه ، نامهای گوناگون از این مهر گیاه آورده است ، که از جمله « لعبه » میباشد . در اینجا بررسی ، به همان واژه « سانت برگ » محدود ساخته میشود ، چون سانت = که همان سند = و همان سنگ میباشد ، بحث بسیار مهمی در فرهنگ زرخدائست ، که از بُن ، تحریف و مسخ ساخته شده

است ، و با روشن ساختن آن ، میتوان به بسیاری از نکات این فرهنگ دست یافت ، و مستقیماً با « نیروسنگ » و همچنین « هه سن بگی » در کردی که نام مهرگیاه است ، و پیشوندش همان « آسن = آهن » است ، پیوندیابیم . همچنین مسئله زایش « میتراس از سنگ + و زایش میتراس از سرو یا کاج » باهم روشن میگردد ، که در مهرابه های باختر ، نقش شده اند . در اینکه « گ » و « د » به هم تبدیل میشوند ، میتوان در کردی در سه واژه هم معنی ، سه نه لی = سه نگه لی = صندلی ، دید . در کردی ، به سنگ ، برد میگویند ، و بنا بر بدایعه اللغه ، خواص سندج ، به آن ، « کچک » میگویند . همچنین « که چونونه » به سنگ اجاق میگویند (شرفکندی) .

« که چ » به معنای « دختر » است ، و که چکانی ، دختر باکره است . کچ ، به معنای دختر و باکره است . نام نیایشگاههای سیمرغ ، دیر کجین و دیر کچین بوده است . پس کچ و کج نام این زنخداست . از این رو نیز ، کچینه در کردی به معنای ، مردمک چشم است ، چنانچه در عربی « لعبه » ، مردمک چشم است . و همچنین برد ، که به سنگ گفته میشود ، در صیدنه ابوریحان می بینیم که « بردی » نام « نی » است ، و میدانییم که نی به معنای « زن » هم بوده است . از اینگذشته برد ، به معنای لغز و چیستان هم هست . در (کتاب ایران به آهنگ سیمرغ ...) نشان داده شد که ، بینش در اثر اینکه رویش از تخم ، و زایش از تخمدان هست ، همیشه بینش ، مساوی با پرسش و معماست . چیستا که نام بینش است نام پرسش هم هست ، و درست واروم در پهلوی ، به معنای خورد است ، و در آلمانی به معنای پرسش است . این برابری پرسش با بینش ، بنیاد اندیشگی آنها بوده است که استوار بر دیالکتیک بسیار ژرفیست که ما از منار آن رد میشویم و آنرا نادیده میگیریم . از سوی دیگر ، در برهان قاطع ، دیده میشود که خارا ، هم به ماه بدر و هم به سنگ خارا گفته میشود . و از سوی دیگر ، خاره ، به معنای زن است . « ر » و « ل » به هم تبدیل میشوند . اینست که در کردی میتوان دید که خاله ، به آهنگر ، و خار ،

به کج ، و خالیگاه ، به تهیگاه گفته میشود . و در فارسی به « سورنا » ، خالو گفته میشود ، و نای همان زن است ، و این زنخدا ، خدای عروسی و سورنا ، به معنای نایست که در جشن عروسی مینوازند ، چون نام جشن عروسی ، سور است . در برهان قاطع ، خالم ، مار است ، و مار اسفند ، و مر شتون از نامهای این زنخدایند که سپس این نام آخر از موبدان زرتشتی زشت ساخته شده است . مار ، پیشوند نام انسان (مردم + مرت تخم) هم میباشد . مر و مار ، بند نی + غار میباشد ، که به معنای رستاخیزنده و نوشونده است . از اینگذشته « نی » و مار « رابطه محکمی در واژه ها یافته اند ، و به نی ، مزمار هم گفته میشود که به معنای « نای ماه » است . بالاخره خالونجان ، نام « خسرو دارو » است . در کتاب « هومن » میتوان دید که خسرو دارو مانند سپید تانک ، یکی از نامهای درخت بسیار تخمه بوده است . از همین برابریها ، بخوبی میتوان دید که خار = خال = خارا = خاره = سنگ = مار = زن = ماه = آهنگر = کج است . برای ما اینها باهم هیچ پیوندی ندارند ، چون اسطوره های آفرینش این فرهنگ را میترائیها و موبدان زرتشتی ، مثله و مسخ و حذف کرده اند ، و همه واژه ها را از هم بریده اند ، و به آنها معانی دیگر داده اند ، تا اسطوره های آفرینش زنخدائی ، نامفهوم و ناپدید شود . همان « مرشون » را یکی از بزرگترین دیوهای تباہکار ساخته اند . میترائیها و سپس موبدان زرتشتی ، دید دیگری از فلزات و سنگهای قیمتی داشته اند ، و نمیخواستند که اصالت این فلزات و سنگهای قیمتی ، به زنخدا سیمرغ باز گردد . بویژه که میترائیان ، آهن را که از آن ابزار جنگ ساخته میشود ، نمیخواستند به سیمرغ باز گردانند . اینست که بکلی رابطه میان « سنگ و آهن » را حتا در واژه ها مغشوش ساخته اند . سنگ ، که به آن آسنگ و آسنگه هم گفته میشود ، در پارسی باستان **aathange** خوانده میشود ، که همان « آسن » است ، که به آهن گفته میشود . در برهان قاطع ، سنی ، نام ریم آهن و آهن و فولاد است ، و درست « سنه » در فارسی ، به معنای عروس است ، و در عربی به معنای سال است .

سیمرغ ، هم عروس است ، و هم خدای زمان (= زروان) است . در تحفه ، زروانی ، نام « خرم » است ، که جایش مشتری و اهورامزدا گذارده اند . در فرارودی و افغانی ، زروانه ، ویار است . در خوارزمی می بینیم که عربها ، به آهنگر ، قین میگویند ، که معرب همان « کین » میباشد ، که به معنای « زهدان » است . موبدان زرتشتی به واژه « آبگینه » ، راستای انحرافی میدهند ، ولی در اصل « آب گین » یا آب زهدان بوده است . و در همان کتاب خوارزمی ، دیده میشود که « قینه » کنیزک خنیاگر + کنیزک سرود گوی + کنیزکی که چنگ تواند زد . پس آهنگر ، زهدان زنیست که خنیاگر و سرود گوی و چنگ نواز است ، و آهنگری ، چیزی جز « ساختن و پرداختن کودک از آب آبگاش » نیست . آسن که همان « آهن » باشد ، بنا بر مقدمه الادب خوارزمی به معنای « آب کژ دیده » است . ما میدانیم که « کج = کژ = قز » که به ابریشم هم میگویند ، و بنا بر سنگلاخ ، همان صنم و بت است که سیمرغ باشد . به « پيله ابریشم » نیز ، در برهان قاطع ، بهرام گفته میشود که همان سیمرغ باشد (کرم ابریشم ، بهرام است ، و پيله ، سیمرغ = بهرامه است) . پس « آب کج دیده » ، یعنی « آبی که سیمرغ به وصال آن رسیده ، و آنرا به آبستنی انگیخته است » . آهن ، بسته شدن نطفه کودک است . اینکه نام فلز آن گوناگون ، « ترکیبی از آب » بوده است ، خود گواه بر اینست . اینها چنانچه پنداشته میشود ، تشبیهات خیالی شاعرانه نیست . آب منجمد ، به تیغ و شمشیر و خنجر و امثال آن میگویند . آب خفته ، به شیشه و بلور و آئینه میگویند . آبان که آناهیت باشد ، بنا بر برهان قاطع « موکل آهن » است (آناهیت با نطفه و آنگاه که تخمدان باشد کار دارد ، رجوع شود به آبان یش) . به سیماب که جیوه میباشد ، آب و آبک میگویند . به سرب سوخته ، آبار میگویند . به الماس ، آبگینه میگویند . به زهدان نیز ، آبسته و آنگاه میگویند . معنای « طلا » ، در اصل ، شیره و دوشاب و شیره پخته است ، که همه از دید بندھشن ، « آب » است . بخوبی میتوان پیوند میان فلزات و سنگهای قیمتی را با زهدان دید .

در عربی ، نام زهدان (= کین = قین) ، که قین باشد ، نام آهنگر است . فلز « مس » ، همان نام ماه است . مس ، بنا بر خوارزمی ، هم این همانی با بهرام (= مریخ) و هم این همانی با زُهره (رام) دارد . رنگ سرخ مس ، رنگ خون شمرده میشده است . در ویس و رامین ، مس ، نماد زن است . بنا بر سنگلاخ ، نام جوزا که همین بهرام و رام باشند ، دومسگر است . نام دیگرشان ، دو پیکر است ، ولی در کردی ، پیکر به معنای « نی » است . در عربی به مس ، نخاس گفته میشود که اصل ایرانی دارد . نخاس = نخ + آس . نخ ، به معنای دیو شب است که همان سیمرغ باشد (نخجیر = نخ جیز ، نخشب = نخ + شب) . نوخ ، عشقه است که نماد عشق است . پس نخاس ، به معنای زهدان (= سنگ) سیمرغ است . همچنین در فارسی ، هم به ریم آهن و هم به آهن و هم به سنگ سخت ، نخجد میگویند ، که مرکب از نخ + جد است ، و به معنای صمغ و شیره (= زد = جد) سیمرغ است . همین واژه « ریم آهن » را تا نوانسته اند ، زشت و چرکین ساخته اند که بنا بر ابوریحان بیرونی در اصل « زعفران الحدید » خوانده میشده است ، و سپس خبث الحدید شده است . زعفران ، نماد زایمان بوده است . خاقانی در رابطه زعفران با آبستنی گوید : هر دم هزار بچه خونین کنم به خاک چون لعبتان دیده ، به زادن در آورم از زعفران چهره مگر نشره ای کنم کآبستنی به بخت سترون در آورم پیشوند زعفران که « زاف » بوده است ، به معنای زادن است ، که پیشوند واژه « زاف » هم هست (به ترکیبات گوناگون آن در فرهنگ شرفکندی مراجعه شود) . از اینگذشته در شوشتری ، ریم آهن ، قطرات آهن که از ذوب یا گداختن آهن بدست می آید ، میباشد . ریم ، پیشوند نام « گاه میان شب » است که بهرام و ارتا فرود ، هرشب از نو جهان را میآفرینند . نامهای دیگر ریم آهن در برهان قاطع از جمله « داش خال = داش خار » میباشد . داش ، کوره ایست که در آن خشت و خم و کاسه و کوزه میزنند . این سنگ خارا است که در کوره گذاشته شده است ، و قطراتش فرو میریزد . و از

خار و خال میتوان دید که از سوئی با زایمان وزن ، و از سوئی با نیروی آفرینندگی هلال ماه کار دارد . برآیندهای دیگر داش ، در کردی ، یکی داشیار است که به معنای کد بانو است ، و دیگری داشی ، به معنای خوشه چین است . تخمدان با خوشه تخمها کار دارد ، و زن ، هم این همانی با خوشه ، و هم با کوره آهن گدازی و هم با نانوائی کار دارد . آفرینش کودک و جهان ، نه تنها آهنگریست ، بلکه نانوائی هم هست . آناهیت را موکل آهن میدانند . چرا؟ نام خود آناهیت ، که همیشه تحریف و مسخ ساخته میشود ، این معنا را روشن میسازد .

الهیات زرتشتی به کلی معنای «آناهیتا» را مسخ و تحریف میسازد . آناهیتا ، چنانکه ادعا میشود به معنای « بی عیب و معصوم و امثال آن که بر شمرده میشود » ، نیست . آنا ، به معنا مادر و زن است ، معنای هیت و هیته ، هنوز در کردی به خوبی باقی مانده است . هیت ، داری معنای باسن + ران (از زانو تا زیر ران) + تهیگاه است . هیته = جفت هم + همتا + تر (نم) است . بخوبی میتوان دید که « هیت ، همان معنای جفت = لف = سنگ = بوغ = لده (عربی) را دارد . در واقع آناهیتا ، به معنای « سرچشمه و زهدان همزاد = یا عشق است . هیته وان = هیت یار = برزگر . در این صورت آناهیت ، به معنای « مادر تخم » است . « هیت = ایت » ، این همان واژه است که در عربی تبدیل به « عید = جشن » شده است ، چونکه آناهیتا ، خدای رقص و موسیقی نواز بوده است و واژه ، جشن (یسنا = یز + نای) نواختن نای و ابزار موسیقیست . جانی جشن است که موسیقی مینوازند . جائیکه ، بنام جشن ، تعطیل میکنند ، ولی موسیقی و بازی و رقص (که پای بازی باشد) و سرود خوانی ، تحریم شده است ، جشن نیست . این همان داستان « شیر روی پرچم » است که شکل شیر است ، نه خود شیر . جشن است ، ولی نه خود جشن .

البته مسئله سنگ و آهن و زن (زنخدا) را باید باهم بررسی کرد ، چون

یکی بدون دیگری ، به معنای اصلیش نمیرسد . اساسا ، سنگ در فرهنگ زنخدائی ، در اثر بستگی ذراتش به هم ، نماد « عشق و دوستی » بوده است ، ما امروزه آنرا در راستای سختدلی و بیرحمی و سردی و خشونت بکار میبریم . به همین علت نیز کردها به مهر گیاه ، هسن بگی میگویند ، که از دید ما ، به معنای « خدای آهن » ولی در واقع به معنای « خدائست که از مهرش ، جهان و انسان میروید » .

نگاهی کوتاه به معنای « سنگ » در سانسکریت

همانسان که در فرهنگ ایران ، زانیدن و نی نوازی ، باهم این همانی داشته اند ، در هند نیز چنین بوده است . از سوئی دیده میشود که سنکه دارای معنای صدف + بوق است . هندوان هنگام عبادت ، سنکه مینوازند . بوغ ، در افغانی به معنای صدا و بانگ گاو است . بوغ در ترکی به معنای « دیگ » است که نماد زهدانست . بوغاز به معنای آبستن + گلو است . گلو ، نای است . و بهترین گواه آنست که در ترکی بوغدایتو ، هما است و میدانیم که سیمرخ = سننا ، خدای نی نوآو و خودش نی است . پس بوغدایتو ، مرکب از بوغ + دایتی است که به معنای « زنخدای نی » است . ولی در ترکی خود واژه « بوغدای » به معنای « خوشه گندم + برج سنبله » است . سیمرخ ، همانسان که میدانیم سه خوشه هم هست . و سنبل ، خودش گل خوشه ای است . بوق در فارسی به معنای « چیز است که در حمام ها و آسیاها و هنگامه ها نوازند . و بنا بر زیر نویس دکتر معین این واژه از عربی است که از لاتین گرفته اند ، buccina که به معنای صور و نفیر میباشد . ولی این واژه باید ایرانی باشد ، چون با در نظر داشتن نای = زن ، میتوان دید که « بوگان » که پیشوند « بوگ » دارد ، به معنای بچه دان و زهدان است .

همچنین واژه سنگتا Sangata در سانسکریت ، دارای معنای رفاقت + همراه بودن + دوستی + با هم بودن + همراهی خصوصا در نواختن موسیقی

کمک یا همراهی کردن. همین معنی را نیز در فارسی می یابیم. سند هیا در سانسکریت به معنای اتصال + پیوستن شب و روز + سفق + بین الطلوعین + سپیده دم است. ولی واژه سنگ در شکل «آسنه aasna» در اصطلاح Kamalaasna کامل آسنه می آید، و به ناف ترجمه میگردد. سنگ، ناف است. معمولا ناف را جانشین واژه زهدان میسازند. چنانچه اپم نپات را به ناف آب ترجمه میکنند، ولی در واقع به معنای «زهدان آب» است و این واژه به ناف = ناو = نای باز میگردد. پس آسنه همان اسنگ ایرانیست. فرّ جمشید پس از گریز از همه، به ناف یا زهدان آب (که نام دیگر همان لنبک آبکش است) باز میگردد. ولی اصطلاح کامل آسنه، به معنای کسیست که در گل نیلوفر می نشیند، چون کامل، به معنای گل + نیلوفر + ثروت + نعمت + گل ویشنو است. برهما ی آفریدگار، یکی از خدایان سه گانه هندوان است که از ناف ویشنو که گل نیلوفر است، بر میآید. به عبارتی دیگر، برهما، از سنگ = ناف = زهدان = نیلوفر زائیده میشود. گل در لری، به معنای خوشه گندم و جو هست. زایش از گل، نماد رویش از تخم است. و اگر به معنای آن دربرهان قاطع بنگریم، می بینیم که نیلو پر، معنایی در ایران در همین راستا داشته است: «آن گلی باشد معروف. گویند که با آفتاب از آب سر بیرون می آورد و باز با آفتاب فرومیروند و گویند که مرغی به وقت فرورفتن نیلوفر در میان نیلوفر در میآید و صباح که نیلوفر از آب بر میآید و دهان میگشاید، آن مرغ می پرد و میروند». در بندهشن این گل به آناهیتا نسبت داده میشود. این گل که در گیلکی سل باقلا نامیده میشود از گیاهان پایای مردابی (و استخرهای طبیعی) است، و زیباترین گیاه آبی است. بنا برمرعشی، روستازادگان، گل لوتوس را به سرنشینان اتومبیل های رهگذر میفروشدند. مصریان قدیم لوتوس را گیاه مقدس میدانستند و براساس همین عقیده الهه دلتای نیل uto را به شکل ماری با یک گل لوتوس با یک گل لوتوس و hapi مظهر نیل را با تاجی از برگ پا پیروس و گل لوتوس مجسم میکردند. در تخت جمشید،

شیری که سر انسان دارد و بال (سیمرغ) را دارد، پنجه اش را روی گل نیلوفر نگاه داشته است. بدین ترتیب، از دیانت میترائی، فقط تن شیر را می پذیرد ولی سرش، سرانسانست و بالش نماد سیمرغست و دستش در همین نزدیکی به نیلوفر، بستگیش را با آناهیتا نشان میدهد. این ترکیبات (تن شیر که نماد میتراس میباشد + سر انسان که نماد بهرام است + بال سیمرغ که ارتقا فرورد است + گل لوتوس که نماد آناهیتاست) نشان میدهد که هخامنشی ها این خدایان را در چه شکلی باهم آشتی داده بودند. مثلا در غرب، میتراس، سر شیر درنده را دارد که نشان پذیرش خشونت است، ولی این ویژگی از میتراس، نزد هخامنشی ها رد شده است. در غرب، نماد آب، از نقوش میترائی حذف میشود که نشان آمیزش خدایان با انسان و گیتی است، ولی با گل لوتوس، این ویژگی میتراس نیز رد میگردد. این اندیشه همان معنای نیروسنگ است که نماد «آمیختگی و دوستی خدایان باهم» میباشد.

چرا «سیمرغ و بهرام»، یک تصویر انتزاعیست؟

سنگ = سیمرغ + بهرام ، آهن = بهرام

زیخت من زدل تو، سدبست از آهن که آهن آید فرزند، از «زن و شو، سنگ» مولوی اصطلاحات «همزاد» و «عاشق و معشوق» و «زناشویی» و «جفت» .. در معانی که امروزه ما از آنها داریم ما را در این «نخستین تخم عشق»، گمراه میسازند. سیمرغ و بهرام، یک تصویر انتزاعی هستند که سه اندیشه را به هم پیوند داده اند: ۱- مجموعه همه نوع عشقهای انسانی ۲- تصویر تخم. همه نوع عشقهای انسانی، باید آمیخته به هم، تبدیل به یک تخم بشوند، و از این تخم، جهان و انسان برویند، بطوریکه آنچه میروید، با تخم اصلی، همگوه و همسرشت باشد. ۳- این تخم، باید بیان پیوند خدا با انسان در رابطه همال و برابر بودن + از همدیگر روئیدن + همسرشت بودن + باهم آمیخته بودن

باشد. در بُن و تخم، عشق و دوستی و هماهنگی هست که می‌روید. و گرنه، درجهان و انسان، اثری از آن نبود. مسئله تخمی که پیوند سیمرغ و بهرامست (هنوز هم به هسته میوه‌ها، سنگ میگویند) و از آن جم و جما می‌روید، خواه ناخواه، بنا برمنطق تخم، باید از تخم جم و جما، خدا (سیمرغ + بهرام) بروید. و درست برای همین خاطر است که گاهنبار پنج، تخم انسانست، و در پایان روند پیدایش و رویش انسان که نماد تخمیست که از انسان پیدایش یافته است، گاهنبار ششم میباشد، که تخمیست که آسمان، یا به عبارت دیگر سیمرغ از آن می‌روید. به عبارت دیگر، خدا از انسان می‌روید. این همان اندیشه ایست که در داستان کیومرث و سیامک بازتاب داده شده است. سیامک (= سه خوشه) سیمرغست که در این روایت فرزند انسان است. این گونه آمیختگی خدا و انسان، از مهرگرایی و الهیات زرتشتی پذیرفته نشد، و طبعاً بسختی مشغول مسخ و تحریف این تصویر شدند. الهیات زرتشتی، به پنج روز گاهنبار ششم، نامهای پنج بخش گاتا را داد، و گاتا برای همین خاطر، به پنج بخش جعلی، تقسیم شد، تا نشان داده شود که اصل آسمان ابری (= سیمرغ)، سرودها زرتشت هستند. این سرودهای زرتشت که سخنان اهورامزدایند، سیمرغ و جهان را آفریده اند. بررسی جعلیات دیگر، به فرصتی دیگر انداخته میشود. تصویر «پیدایش جهان و انسان از تخم»، خدا و انسان را، از يك اصل و گوهر، طبعاً برابر و همالو همتاگ میدانست. انسان و خدا، مانند ریشه درخت و تنه و شاخه و میوه، به هم آمیخته بودند. اینست که مولوی میگوید، ما میوه درخت جهان یا روغن آن هستیم.

جهان مثال درختست، برگ و میوه زتست

چو برگ و میوه نباشد، شجر چه سود کند

در این تخم، همه گونه پیوندها باید بوده باشند، تا بتوانند در گیتی بگسترند. اینست که نه بهرام، تنها عاشق، و نه تنها سیمرغ، معشوقه است. بلکه همانسان که سیمرغ، هم مادر + هم معشوقه + هم دختر در آن واحد هست،

همانسان، بهرام در آن واحد، هم پدر + هم شوهر + هم پسر است. همه گونه ترکیبات ممکن عشق از این شش گونه نقش نسبت به دیگری، در این تخم، موجود ند. بهرام، میتواند فرزند سیمرغ باشد. بهرام، میتواند شوهر سیمرغ باشد. همانسان بطور وارونه. این تصویر انتزاعی، سپس سبب بسیاری از کج اندیشی‌ها و سوء تعبیرات شده است. در این تصویر، خدا، نه تنها پدر و یا مادر انسان است، بلکه به همان خوبی، زن و مرد، در زناشویی، با مرد و زن است، و به همان خوبی، دختر و پسر انسان است. مثلاً در بندهشن، می بینیم که اهورا مزدا، فقط نقش پدر و مادری انسانها را برای خود می پذیرد، نه بیشتر. در حالیکه در همان بندهشن می بینیم که اهورامزدا، همخوان با همین اندیشه زنخدائی، خود را در پایان، پس از آفرینش همه امشاسپندان میآفریند. یعنی، خودش را در پایان میزاید، و کودک خود و همه امشاسپندان هست. آفریده، نه تنها برابر با آفریننده است، بلکه «اوج گسترش و کمال است که از آفریننده برتر است». همین اندیشه، در هادخت نسک بشیوه الی بسیار زیبا و متعالی تکرار میشود. دین که همین زنخداست، به انسان میگوید، در تو من زیباتر و بزرگتر ... شدم. این وارونه اندیشه آفرینش نزد خدایان نوری است که کمال و اوج، در آغاز است و پس از آن، همیشه آفرینش و تاریخ، راه انحطاط و تباهی و آلودگی را می پیماید. رستاخیز، برای رهائی از این آلودگیهاست. جامعه ای را که به سر خود رها کنی، آخر به تباهی کامل میکشد، و نیاز به نجات دهنده ای در پایان هست. بنیاد اندیشه خلافت و امامت (وولایت فقیه) همین است. جامعه را باید خود خدا و نمایندگانش، رهبری کنند، وگرنه قیامت دهشتناک (الساعة، الواقعة) همیشه پشت در ایستاده، و منتظر ورود است. در بُن، این اندیشه، نشان آنست که خدای نوری در آفریدن انسان، دچار اشتباهی سخت شده است، و انسان و اجتماع، همیشه در تاریخ، راه انحطاط و سقوط را می پیماید، و این تاریخ و اجتماع فاسد را در پایان، خدا از آلودگیهای نجات میدهد. خدا،